

# « وقتی پتی به دانشکده می رفت »

نویسنده : جین وبستر

مترجم : سوسن اردکانی

تایپ : zarair تالارگفتمان ویزارد و سایت زندگی خوب = zimzim سایت بچه های ابرونی

۳	..... پیشگفتار
۶	..... پس از پیشگفتار
۷	..... « پیترز » ، انعطاف پذیر است !
۱۶	..... یک ترس قدیمی
۲۴	..... آقای « تودهانتر » زودباور
۳۳	..... یک سؤال در درس اخلاق
۳۹	..... « کیت فریس » گریز پا
۴۶	..... قضیه ای با چهار توضیح
۵۲	..... امتحان ادبیات قدیم انگلیس
۶۳	..... مرحوم رابرت
۶۷	..... « پتی » قوت قلب می دهد !
۷۳	..... پرل ایتالیا
۸۸	..... بازی جدیدی به اسم شایعه پراکنی
۱۰۲	..... مقتضیات آداب معاشرت
۱۰۸	..... یک صدای ناگهانی
۱۱۷	..... راز دانشجوی تحت تعقیب
۱۲۶	..... « پتی » و اسقف

خانم « جین وبستر » با نام اصلی « آلیس جین چندلر وبستر » نویسنده آمریکائی در سال ۱۸۷۶ دیده به جهان گشود و در سال ۱۹۱۶ در آستانه چهل و یکسالگی چشم بر دنیا فرو بست .

عمر جین هر چند به شمار سالیان کوتاه بود ، اما او با کتابهای خود آن را چنان پرثمر ساخت که در صحنه ادبیات جهان ، چهره ای جاودانه گشت .

کودکی جین در خانواده ای گذشت که به ادبیات و نشر اندیشه و فرهنگ ارج می نهادند . دای اش « مارک تواین » نویسنده محبوب او بود و جین از نثر ساده و کلام دلنشین و آموزنده مارک تواین چنان لذت می برد که خودش هم وقتی قلم را به دست گرفت از همین شیوه نگارش پیروی کرد تا پیام های خود را با ساده ترین زبان به اطلاع خوانندگان آثار خود برساند .

سرگرمی دلخواه جین در اوقات فراغت مطالعه کتاب بود . در عین حال جین نسبت به مسائل اجتماعی و رویدادهای اطراف خود حساس و نکته سنج بود . او که تحصیلات خود را در دبیرستان های معتبری چون « لیدی جین گری » و « بینگهامتون » به انجام می رسانید ، از رفتارهای نابرابری که بر مبنای امتیاز طبقاتی با همکلاسی هایش می شد قلبش آزرده می گشت . این که معیار قضاوت راجع به شخصیت افراد ، فقر یا ثروت خانوادگی آنها باشد احساسات انسانی جین را جریحه دار می ساخت .

حساسیت جین نسبت به معضلات اجتماعی و محرومیت های تحمیل شده بر طبقات پائین اجتماع ، که همه مانع شکوفائی معنوی و فکری بشر می شود ، سرانجام او را به سوی نگارش هدایت کرد و جین در تعالی اندیشه های بشردوستانه خود قلم را به دست گرفت تا دستکم از راه نوشتن ، آینه ای برابر چشمان خوابزده بگذارد تا وجدانهای خفته را بیدار سازد و احساسات سایر انسانهایی را که می رفتند تا در بی تفاوتی خود گم شوند نسبت به مسائل واقعی انسان معاصر برانگیزد .

جین نویسنده ای خستگی ناپذیر و پرکار بود . در تمام سالهایی که در دانشکده « واسار » تحصیل می کرد پیوند خود را با قلم و تعهد وجدانی خود را برای نوشتن حفظ کرد و از زمانی که از دانشکده فارغ التحصیل شد کتابهای خود را برای چاپ و انتشار آماده ساخت . هر چند که در ابتدا ناشران روی خوشی به آثار جین جوان و تازه کار نشان نمی دادند ، اما انگیزه های توانای او برای نویسندگی که از حساسیت و رأفت قلب و اندیشمندی هشیارانه ای در مقابل جامعه بشری سرچشمه می گرفتند مانع می شدند که یأس و ناامیدی را به قلب خود راه دهد . و سرانجام جین آنقدر پشتکار به خرج داد و با هر « نه » مخالفتی که شنید آنقدر ایستادگی کرد و نوشت و نوشت و باز هم نوشت تا روزی رسید که توانست نظر موافق ناشری را برای چاپ یک کتابش جلب نماید . از آن پس جین با امید بیشتری کتابهای خود را برای چاپ آماده ساخت . در عین حال دنیاگردی را دوست داشت . همزمان با انتشار پی در پی کتاب هایش ، جین سفری را به دور دنیا آغاز کرد . سفری که از ایتالیا شروع شد و با گردش در چندین کشور

جهان ادامه یافت و سرانجام با بازگشت او به نیویورک ختم گشت و از آن پس جین زندگی خود را در نیویورک مستقر ساخت .

تا آن زمان کتابهای : مجموعه آثار جین ، وقتی پتی به دانشکده می رفت ، پتی و پرسیلا ، تنها پتی ، شاهدخت ویت ، جری جوان ، راز چهار استخر ، های هوی بسیار درباره پیتز ، به قلم جین هریک چندین بار تجدید چاپ شده بود . اما او هنوز کتابی را که قلبا راضی اش سازد ننوشته بود . گوئی سالها تجربه در کار نویسندگی همراه با سیر و سیاحتی در سرزمینهای اینسو و آنسو ، جهان ، تنها می توانست زمینه ای مساعد باشد تا او برای خلق شاهکاری ماندنی دست به قلم ببرد و شاه بیت کلام خود را بسراید . و بدین سان بود که جین در کتاب فراموش نشدنی « بابا لنگ دراز » حسرت های قلبی و آرزوهای بی پیرایه یک دختر یتیم را با بیان شیوای خود چنان تجسم بخشید که غوغائی در میان اندیشمندان به راه انداخت و همه قلبهائی را که به خاطر انسان ها می تپید به لرزه افکند . کتاب « بابا لنگ دراز » به چندین زبان ترجمه گشت و در همه جا مورد استقبال قرار گرفت و شهرت و محبوبیتی جهانی برای نویسنده باذوق و پراحساس خود به ارمغان آورد . اما آنچه که در قلب جین می جوشید و اندیشه او را به خود مشغول می داشت هرگز اجازه نمی داد که او کار نویسندگی خود را تمام شده بینگارد . از این روست که یکسال پس از انتشار « بابا لنگ دراز » شاهکار دیگر او « دشمن عزیز » منتشر شد . کتابی که درعین استقلال داستان ، به نوعی دنباله منطقی « بابا لنگ دراز » است و به خوبی روند تکامل و تعالی اندیشه نویسنده را در برخورد با مسائل حیاتی و انسانی بشر نمودار می سازد . این کتاب همزمان با پیوند زناشویی جین با یک قاضی اهل نیویورک به نام « گلن فورد مک کینی » به دست انتشار سپرده شد و آخرین کتاب این نویسنده بود که شهرت او را برای ابد جاودان ساخت . زیرا یکسال بعد جین جهان فانی را بدرود گفت .

کتاب « وقتی پتی به دانشکده می رفت » در سال ۱۹۰۳ دو سال پس از فارغ التحصیل شدن جین از دانشکده انتشار یافت و جزو نخستین آثار این نویسنده است . جین وبستر شیرین ترین و فراموش نشدنی ترین خاطرات دوره دانشکده خود را در این کتاب با طنزی دلنشین نگاشته است . این کتاب پس از انتشار چنان با موفقیت روبرو شد که طی همان سال اول ۷ بار و تا سه سال بعد رویهم ۱۱ بار تجدید چاپ شد !

پتی ، قهرمان اصلی کتاب ، یک شخصیت واقعی است . او دوست صمیمی جین در دانشکده بود . دختری که عواطف

جین را بخوبی درک میکرد و برای ایده آل های او ارزش فراوانی قائل بود . چهره ای که از او در کتاب ترسیم می شود ،

چهره یک دختر بیست ساله است با همان روح پرغوغا ، مخاطره جو و سرشار از شیطنت های جوانی .

پتی در سن و سالی است که می خواهد دنیا را مستقیما و با تجربه شخصی بشناسد . بر طبق معیارها و اصول فردی خود زندگی

می کند و به علت بی تجربگی خاص جوانی اغلب رفتارهای او باعث لطمه و آسیب به احساسات دیگران می شود . پتی اصول و

قوانینی را که همه رعایت می کنند زیر پا می گذارد و این امر را وجه امتیاز شخصیت خود به شمار می آورد . درحالی که توجه

ندارد سایرین هم می توانند این کار را بکنند ، منتها اگر اینکار را بکنند ، دیگر قانونی نمی ماند که حقوق افراد را تضمین کند .

با این حال هریک از شیطنت های پتی برای او تجربه ای به همراه می آورد و پتی آنقدر زیرک هست که در مقابل هر تجربه به فکر

بیفتند . حساسیت او کمکش می کند تا از تجربیات خود درس زندگی بیاموزد . خود « زندگی » به او می آموزد که انسان ها را جدی بگیرد و رعایت عواطف و احساساتشان را بکند .

به تدریج پتی در گذر از تجربه های شیرین جوانی به نقطه هائی از تکامل فکری می رسد که در پی ریزی یک شخصیت قابل احترام کمکش می کند .

جین وبستر با نوشتن سرگذشت پتی ، با بیان شیرین و طنز آمیز خود مراحل تعالی روحی و تکامل فکری یک انسان را در مقابل چشمان خواننده تجسم می بخشد . از همین روست که پتی می تواند دوست یکدلی برای هریک از ما باشد - حتی زمانی که بیست سالگی را پشت سر نهاده باشیم - همانطور که همیشه برای جین وبستر یک دوست فراموش نشدنی بود . به نحوی که نام پتی در عنوان تعدادی از کتابهای جین وبستر جاودانه شد و بعدها هم باز پتی بود که در شاهکار جین وبستر : « بابا لنگ دراز » در نقش « سالی مک براید » ظاهر شد . « سالی مک براید » همان دوست مهربان « جودی آبت » یتیم که برخلاف سایرین هیچگاه یتیم بودن این دختر را مایه حقارت او نمی شمرد و با او چون یک انسان شایسته دوستی ، صمیمی بود و احترامی را که در خور مقام انسانی او بود نثارش می کرد .

و باز همین پتی است که در زیباترین اثر جین وبستر : « دشمن عزیز » در قالب « سالی مک براید » به طور دقیق همان نقشی را ایفاء می کند که همیشه آرزوی قلبی و ایده آل زندگی جین وبستر بوده است : سرپرست یک یتیمخانه که نور و محبت و شادی را برای یتیمان غمزده و افسرده دل به ارمغان می برد .

آیا هر پتی شوخ و شنگ و سبکسر می تواند یک سالی مک براید اندیشمند و دلسوز و مهربان و متعهد گردد ؟

جواب این سؤال در تمام کتابهای خانم « جین وبستر » پاسخی امیدبخش دارد . پاسخی مثبت که مایه شادی همه دلها می شود که به خاطر انسانهای دیگر می تپند و به سرنوشت نهائی بشریت فکر می کنند .

سوسن اردکانی

## « پس از پیشگفتار »

سلام!

من این کتابو وقتی خوندم که سال سوم دبیرستان بودم. بهترین دوست تمام زندگیم، این کتابو بهم امانت داد و من، همونطور که شیفته دوستم هستم، شیفته این کتاب شدم. بارها و بارها، هر کتابفروشی که می شناختم گشتم تا برای خودم بخرمش ولی پیداش نکردم. پس از خودش دوباره قرض گرفتم و نوشتمش

تازگیها، متوجه شدم که نسخه دستنویس من داره می پوسه و از بین میره!

خدایا! پتی عزیزم داشت خراب می شد! اگه دیگه نباشه و دیگه نتونم هر وقت افسرده و غمگین میشم و هیچ گوش شنوایی ندارم، با خوندنش خودمو آرام کنم چکار کنم؟

تصمیم گرفتم تایپش کنم.

خوب من دوستان زیادی دارم... کسانی که شاید مت خودم گاهگاهی بی دلیل افسرده میشن، اگه این کتاب بتونه لحظات خوبی براشون رقم بزنه، چرا اینو در اختیار اونا قرار ندم؟

اینه که تصمیم گرفتم توی دو سه تا سایتی که عضوم بذارمش!

امیدوارم مترجم و ناشر گرامی به خاطر این کار از من ایرادی نگیرن! چون میدونم این کتاب حدود ۵۰ ساله (با اغراق گفتم!) که تجدید چاپ نشده! امیدوارم تایپ این کتاب تلنگری به ناشر محترم باشه و دوباره چاپش کنه.

هرچی تو تایپ می بینن درست عین نگارش مترجم محترم هست و من دخل و تصرفی توش نکردم به جز اینکه چون بلد نبودم پانویس درست کنم، توضیحات پانویس رو توی ((.....)) آوردم و از بیان انگلیسی اسامی صرفنظر کردم. دیگه به بزرگی خودتون ببخشین!

امیدوارم از خوندنش لذت ببرین.

زهرا (zarair = zimzim)

« پیترز ، انعطاف پذیر است ! »

پتی شست در دناکش را مکید و غرولندی کرد : « پیدااست که وزنه کاغذ نگهدار برای میخ کوبیدن ساخته نشده . ایکاش یک چکش داشتم . »

به این غرولند هیچ جوابی داده نشد . پتی از بالای نردبان نگاه دقیقی به هم اتاقی اش انداخت که کف اتاق نشسته و بالش های کانپه و پرده ها را از داخل یک جعبه خشکشوئی بیرون می کشید و بعد از در التماس در آمد :

- پریسیلا تو که هیچ کار مفیدی انجام نمی دهی . برو پایین و از « پیترز » یک چکش بگیر .  
پریسیلا با بی میلی از جا برخاست :

- حتما تا حالا پنجاه تا دختر پی چکش رفته اند .

- او برای خودش یک چکش دارد که توی جیب عقب شلوارش می گذارد . آنرا قرض بگیر . راستی پریس ( از همان بالا که نشسته بود به دوستش که خارج می شد یادآوری کرد ) درضمن بهش بگو یک نفر را بفرستد که در آن گنجی را از لولا بیرون بیاورد .

در این فاصله پتی روی بالاترین پله نردبان نشست و نگاهی به شلوغی زیر پایش انداخت . یک صندلی حصیری شرقی کاملاً زهوادر رفته ، چند صندلی متفرقه ، دو میز تحریر ، یک کانپه ، یک میز ، و دو جعبه خشکشوئی وسط اتاق خودنمایی می کردند . کف اتاق تا جایی که از خلال خرت و پرت ها معلوم بود ، با یک قالی به رنگ سبز چمنی فرش شده بود درحالی که پرده و کاغذ دیواری به رنگ جگری نه چندان ملایمی بودند . پتی به طور کلی دل خوشی از ترکیب اثاثیه نداشت و میگفت : « آدم به زحمت می تواند اسم این را هماهنگی رنگها بگذارد . »

ضربه ای به در اتاق خورد . پتی گفت :

- بیا تو .

دختری در یک لباس کتانی به رنگ آبی ملوانی که تا قوزک پایش میرسید ، با یک گیس بافته در پشت سرش ، در آستانه در ظاهر شد . پتی در سکوت او را دید می زد . نگاه دختر با سرگشتگی دور و بر اتاق سیر کرد و سرانجام متوجه بالای نردبان شد :

- من ... من سال اول هستم .

پتی با دلخوری زمزمه کرد :

- خدا جونم ! ممکن بود با یک سال چهارمی عوضی بگیرم اما ... ( با اشاره دست به نزدیکترین جعبه خشکشوئی )

بیا تو ، بنشین . به نظر تو احتیاج دارم . ( و چنان که گویی دنباله گفت و گوئی را می گیرد ادامه داد ) می دانی که درجاتی

از رنگ سبز وجود دارد که با قرمزچندان بد نمیشود اما صمیمانه از تو می پرسم آیا اصلا این رنگ سبز به چیزی می آید ؟  
سال اولی نگاهی به پتی و نگاهی به قالی انداخت و لبخند تردید آمیزی زد و اقرار کرد :  
- نه . به عقیده من که نمی آید .

پتی نفس راحتی کشید :

- می دانستم که این را می گوئی . حالا به نظر تو باید با قالی چکار کنیم ؟

سال اولی مبهوت به نظر می رسید . با دستپاچگی گفت :

- من ... من ... نمیدانم . جز اینکه قالی را بردارید .

- جانمی جان ! در تعجبم که چرا قبلا فکرش را نکرده بودیم .

در این لحظه دوباره سر و کله پریسیلا پدیدار شد که اطلاع می داد :

- این پیترز بدخیال ترین آدمی است که تا بحال دیده ام .

اما تا نگاهش به سال اولی افتاد با بی اطمینانی دهان خود را بست . پتی ضمن اشاره به یک قواره پارچه نخعی گلدار ،

طعنه زنان گفت :

- امیدوارم از دهانت در نرفته باشد که ما مشغول پوشاندن دیوارها با پارچه پرده ای هستیم .

پریسیلا گناهکارانه گفت :

- سعی خودم را کردم . اما او پرده راتوی چشمان من خواند و بمحض اینکه نگاهش به من افتادگفت « آهای دخترخانم ،

می دانید که پوشاندن دیوارها با پرده برخلاف مقررات است و نباید یک میخ به دیوارها بکوبید و درهر حال گمان نکنم به

چکش احتیاجی داشته باشید . »

پتی گفت :

- چه موجود نفرت انگیزی .

پریسیلا شتابزده ادامه داد :

- اما من موقع برگشتن ، سری به جورجی مریلس زدم و چکش او را قرض گرفتم ( افزود ) آخ یادم رفت که بگویم .

پیترز می گوید ما نمی توانیم در گنجه را از لولا بیرون بیاوریم چون به محض اینکه در گنجه مان را از جا بکنیم ، پانصد

دختر خانم دیگر دلشان می خواهد اینکار را بکنند ، آنوقت نیم دوجین مرد باید تمام تابستان کارکنند تا این درها را دوباره

به لولا متصل کنند .

پتی بادلگیری روی ترش کرد و دانشجوی سال اول که میل داشت یک بلای خانگی محتمل را دور کند با کمروئی پرسید :

- پیترز کیست ؟

پریسیلا گفت :



- پیترز یک مرد قدکوتاه پاکمانی است باریش بزی قرمز که از نظر اداری فراش است اما درواقع فرمانروای مطلق است .  
همه از او می ترسند حتی پرکسی (( توضیح مترجم : پرکسی رئیسه دانشکده ))  
پتی گفت :

- من که نمی ترسم ( وبا قاطعیت افزود ) آن در پایین می آید چه او رضایت بدهد چه ندهد ، بنابراین به گمانم مجبور باشیم خودمان ترتیبش را بدهیم .  
نگاهش دوباره به طرف قالی برگشت و چهره اش باز شد :

- راستی پریس یک ایده تازه و خوب . این دوست من که این جاست می گوید اصلا از این قالی خوشش نمی آید و پیشنهاد میکند که قالی را برداریم ، مقداری رنگ سیاه برداریم و خودمان کف اتاق را رنگ کنیم . به عقیده منم کف اتاق به رنگ بلوط فلمنگی که چند قالیچه روی آن بیندازیم ، خیلی قشنگتر می شود .  
پریسیلا نگاه نامطمئن خود را از روی دانشجوی سال اول به قالی انداخت :

- فکر می کنی به ما اجازه این کار را بدهند ؟  
پتی گفت :

- چکار داریم که از آنها اجازه بگیریم ؟

سال اولی با بی قراری از جا برخاست و با تردید گفت :

- من برای این آمدم تا ببینم ... یعنی متوجه شده ام که دخترها کتابهای کهنه شان را کرایه میدهند و فکر کردم اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد ...  
پتی به او قوت قلب داد :

- اشکال ؟ ما برای پنجاه سنت حاضریم روحمان را یک ترم کرایه بدهیم .  
سال اولی گفت :

- من فرهنگ لغات لاتین را می خواستم ، و دخترهای اتاق بغلی گفتند که شاید شما یک نسخه داشته باشید .  
پتی گفت :

- یک نسخه نفیس !

پریسیلا پا به میان گذاشت :

- نه ! از حرف " او " تا حرف " آر " کتاب او گم شده ، تمامش هم پاره است . اما کتاب من ...

توی یکی از جعبه ها کند و کاو کرد و یک کتاب قطور را که جلدی هم نداشت از داخل آن بیرون کشید :

- درست است که دیگر مثل روز اولش قشنگ نیست اما هنوز به درد بخور هست .

پتی گفت:

- کتاب من حاشیه نویسی دارد و مصور است. نشانت می دهم که چه کتاب نفیسی است .  
به دنبال این حرف شروع به پایین آمدن از نردبان کرد اما پریسیلا به طرف او یورش یرد و او دوباره به بالای نردبان عقب نشینی کرد و ماتم زده به دانشجوی وحشترده گفت :

- چرا قبل از اینکه او برگردد نگفتی که فرهنگ لغت می خواهی ؟ بگذار در آغاز تحصیل در دانشگاه چند تا نصیحت به تو بکنم .

آنگاه گوشزد کرد:

- هیچ وقت هم اتاقی گنده تر از خودت انتخاب نکن . اینجور آدم ها خطرناکند .  
دانشجوی سال اول شتابان به طرف دربرمیگشت که در باز شد و یک دختر جذاب با موهای قرمز فرفری را نمایان ساخت او گفت :

- پریس نکبتی ، تو با چکش من غیبت زد !

- آخ جورجی ما بیشتر از تو به چکش محتاجیم . بیا تو و در کوبیدن میخ ها کمکمان کن .

پتی از بالای نردبان گفت:

- سلام جورجی . به نظر تو این اتاق وقتی کارهایش تمام بشود قشنگ نمی شود ؟

جورجی نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و خنده اش گرفت :

- شما خوشبین تر از من هستید .

پتی جواب داد :

- هنوز زود است که این حرف را بزنی . ما می خواهیم دیوارها را با ابن پارچه قرمز بپوشانیم ، و کف اتاق را به رنگ سیاه کنیم . با مبلمان تیره و پرده های قرمز و نور ملایم ، درست شبیه اتاق شرقی والدورف می شود .

جورجی سخت مایل بود بداند :

- شما را به خدا با چه زبانی توانستید وادارشان کنید که بگذارند همه این کارها را انجام بدهید ؟ من امروز سه تا پونز کوچولوی بی آزار به دیوار کوبیدم ، آنوقت پیترز با غضب بر سرم نازل شد و هارت و پورت کرد که اگر پونزها را بیرون نکشم برایم گزارش رد می کند .

پتی توضیح داد :

- ما هیچ وقت اجازه نمی گیریم . این تنها چاره است .

جورجی یادآور شد :

- اگر می خواهید تا دوشنبه مستقر بشوید پس خیلی کار دارید .

پتی که با بروز یک انرژی ناگهانی از نردبان پایین می آمد تصدیق کرد :

- (( سه وره *c'est vrai* به فرانسه : درست است )) و تو هم می مانی و به ما کمک می کنی . ما مجبوریم حتی قبل

از اینکه شروع به نقاشی کنیم ، همه این اثاث را به اتاق های خواب منتقل کنیم و قالی را برداریم .

به سال اولی نگاهی انداخت و الله بختکی پرسید :

- تو سرت خیلی شلوغ است ؟

- نه چندان . هم اتاقی ام هنوز نیامده و من نمی توانم مستقر بشوم .
  - خوب است پس تو می توانی در جابجا کردن اثاثیه به ما کمک کنی .
- پریسیلا گفت :

- پتی به عقیده من تو خیلی بد هستی .

سال اولی اظهار داشت :

- اگر اجازه بدهید ، از خدا می خواهم که بمانم و کمک کنم .

پتی به او لطف کرد :

- البته که اجازه داری . ( و ادامه داد ) یادم رفت اسم تو را بپرسم و تصور نمی کنم که دلت بخواهد سال اولی نامیده بشوی . این عنوان آنقدرها انفرادی نیست .

- اسم من « جنه ویو اینسلی راندولف » است .

- « جنه ویو اینسلی » ، خدا جونم ! تا بحال همچو اسمی نشنیده بودم . اشکالی ندارد اگر به اختصار تو را « لیدی کلارا ور دو ور » صدا بزنم ؟

سال اولی مردد به نظر می رسید و پتی دنباله سخن خود را گرفت :

- « لیدی کلارا » اجازه بده هم اتاقی ام دوشیزه « پریسیلا پوند » را به تو معرفی کنم . او ورزشکار است و در مسابقات دوی صد متر و پرش از مانع برنده جایزه می شود و روزنامه با حروف درشت و چشمگیری اسمش را می نویسد . و دوست عزیزم دوشیزه « جورجی مریلس » از یکی از قدیمی ترین خانواده های داکوتا . دوشیزه مریلس خیلی با استعداد است . در باشگاه دانشکده آواز می خواند و در گروه موزیک ...

جورجی کلام او را قطع کرد :

- و بگذار من دوشیزه « پتی ویات » را معرفی کنم که ...

پتی محجوبانه گفت :

- که هیچ صفت خاصی ندارد جز اینکه صرفا خوب و قشنگ و باهوش است .

ضربه ای به در نواخته شد و بدون انتظار برای جواب ، در باز شد . پتی ادامه داد :

- دوشیزه « تئودورا بارتلت » مشهور به دوقلو ، دوشیزه « ور دو ور »

دو قلو که گیج و مبهوت به نظر می رسید زیر لب زمزمه کرد :

- دوشیزه ور دو ور .

و روی یکی از جعبه های خشکشوئی فرود آمد . پتی توضیح داد :

- اصطلاح دوقلو صرفا به طور مجازی درمورد او بکار می رود چون در واقع او فقط یک نفر است . این عنوان در اولین

سال ورود او به دانشکده به او اعطا شد و علت این کار در سپیده دم تیره عهد عتیق گم شده است .

سال اولی به دوقلو نگاهی انداخت و دهانش را گشود اما بدون اینکه چیزی بگوید دوباره دهانش را بست . پتی گفت :

- ضرب المثل محبوب من همیشه این بوده : سکوت طلاست . و می بینم که ما روحیات مشابهی داریم .

پریسیلا گفت :

- پتی ! دست از گیج کردن این بچه بینوا بکش و به کارت برس .

پتی گفت :

- گیج کردن ؟ من او را گیج نمیکنم . ما فقط داریم با هم آشنا میشویم . به هر حال به اعتقاد من دوره آن آداب پوچ معاشرت سپری شده .

پتی رو به دوقلو چرخید و ادامه داد :

- آمده ای چیزی قرض کنی یا فقط سری به ما زده ای ؟

- فقط آمده ام سری بزنم اما فکر می کنم در یک فرصت دیگر که ائاثیه ای برای جابجا کردن نباشد دوباره بیایم .

- بینم امروز عصر تصادفا سری به شهر نمی زنی ؟

دوقلو گفت :

- چرا .

و با حالت تدافعی ادامه داد :

- اما اگر چوب پرده می خواهی ، از آوردنش معذورم . دیشب به « لوسیل کارتر » که عجله داشت سور خانه تازه اش را بدهد پیشنهاد کردم که چوب پرده اش را برایش میبرم . موقع سوار شدن به اتومبیل چوب پرده را مثل نیزه به راننده فرو کردم و هنگامی که از او معذرت می خواستم با انتهای دیگر چوب کلاه خانم پرکسی را از سرش انداختم .

پتی گفت :

- ما همه چوب پرده های مورد نیازمان را داریم . فقط مقداری رنگ هست : پنج قوطی رنگ سیاه و سه برس از فروشگاه کالاهای ده سنتی و خیلی هم ممنون . خداحافظ .

ادامه داد :

- حالا اولین کار کردن آن در است . تاشماها میخ ها را از روی قالی جمع می نید من آچار پیچ گوشتی را از پیترز بدعنت

می قاپم .

پریسیلا گفت :

- او به تو آچار پیچ گوشتی نمی دهد .

پتی گفت :

- خواهی دید .

پنج دقیقه بعد پتی در حالیکه به وضوح یک آچار پیچ گوشتی را بالای سرش تکان می داد برگشت :

- (( ووا مزامی **voila mesamies** به فرانسه : دوستان من )) این هم آچار پیچ گوشتی خود پیترز که به خاطرش

شخصاً مسئولیت قبول کرده ام .

پریسیلا با بدگمانی پرسید :

- چطوری اینرا گیر آوردی ؟

پتی گفت :

- چنان این سوال را میپرسی که انگار فکر میکنی من در یک گوشه تاریک ضربه ای به سرش زدم و آچارش را دزدیدم . من فقط مودبانه از او تقاضای آچار کردم . او هم پرسید که آنرا برای چه کاری میخواهم . به او گفتم میخواهم چند تا پیچ را بازکنم و این دلیل او را به حدی تحت تاثیر قرار داد که بدون یک کلمه حرف آنرا به دستم داد .

پتی افزود :

- پیترز مرد نازنینی است ، منتها مثل همه مردهای دیگر است باید با او با سیاست رفتار کرد .

تاساعت ده آنشب ، قالی اتاق مطالعه شماره ۳۹۹ بدقت تاشد و درانتهای راهرو طبقه بالا که هرکسی به زحمت می توانست سر در بیاورد از کجا به آنجا آمده گذاشته شد . همه جا در عطر تربانتین خیسانده شد و کف اتاق مطالعه شماره ۳۹۹ به رنگ سیاه براقی درآمد ، به غیر از چهار یا پنج نقطه نقاشی نشده که پتی آنها را به عنوان جای پا در نظر گرفته بود و قرار بود بعد رنگ بشوند .

در طول آن بعد از ظهر یا غروب هرکسی که سری به آنها می زد ، برسی در دستش چپانده می شد و مجبورش میکردند زانو بزند و رنگ کند . علاوه بر کف زمین ، سه قفسه کتاب و یک صندلی از رنگ چوب ماهون به رنگ بلوط فلمنگی درآمدند . و با این حال هنوز نیمی از یک قوطی رنگ زیاد آمده بود که پتی با اشتیاق می خواست آن را به مصرف برساند .

صبح روز بعد با وجود آنکه رفتن به اینطرف و آنطرف اتاق دشوار بود ، نردبان علم شد و کار نصب پرده دیواری با شور و شوق پیش می رفت که ناگهان ضربه ای به در آنرا متوقف ساخت . پتی در بی خبری مطلق از بلایی که بر سرش نازل می شد با شادی ندا داد :

- وارد شوید .

در باز شد و هیکل پیترز در آستانه در ظاهر گشت . پریسیلا با ناجوانمردی در رفت و هم اتاقی اش را بالای نردبان تنها گذاشت .

- شما همان دختر خانمی هستید که آچار مرا قرض ... ؟

پیترز ایستاد و نگاهی به کف اتاق انداخت و از فرط حیرت پرچانگی اش متوقف گشت :

- قالی اینجا کجاست ؟

با چنان لحنی این سوال را پرسید که گویی فکر می کرد قالی زیر رنگ هاست !

پتی با خوش خلقی گفت :

- قالی بیرون توی سراسر است . بیزحمت مراقب باشید که پاروی رنگ ها نگذارید . به عقیده شما اینجا خیلی قشنگ تر نشده ؟  
پیترز گفت :

- شما بایستی اجازه می گرفتید ...

نگاهش به پرده دیواری افتاد و دوباره زبانش بسته شد .

پتی گفت :

- درست است . اما می دانستیم که محال است شما همین الساعه یک نفر را دم دست داشته باشید که برای ما رنگش

کند ، به همین دلیل بود که نخواستیم شما را توی زحمت بیندازیم .

- نصب پرده به دیوارها خلاف مقررات است .

پتی با لحنی مهرآمیز گفت :

- اینرا شنیده ام و فکر می کنم که معمولا قانون خیلی خوبی است . اما فقط یک نگاه به رنگ کاغذ دیواری بیندازید .

سبز نخودی است . شما آقای پیترز در مورد کاغذ دیواری آنقدر آگاهی و دانایی دارید که بدانید چنین چیزی غیرعملی است . به خصوص در حالیکه پرده های پنجره و پرده های در ورودی ما قرمز رنگ هستند .

نگاه پیترز روی گنجه که از در محروم بود گشت . با ترشروئی سوال کرد :

- شما همان دختر خانمی هستید که از من درخواست می کرد آن در را از لولا بیورم بیاورم ؟

پتی گفت :

- نه فکر نمی کنم . آن دختر باید هم اتاقی من بوده باشد .

و ناله را سرداد :

- آخ اگر بدانید که با چه زحمتی آنرا کندیم ، اما درک می کردیم که شما سرتان چقدر شلوغ است و اصلا تقصیری

نداشتید که نتوانستید بیائید . منم آچار پیچ گوشتی را برای همین می خواستم .

و افزود :

- معذرت می خواهم که دیشب آنرا پس نیاوردم ، اما خیلی خسته بودم و یادم رفت .

پیترز فقط غرشی سرداد . در حال امتحان یک گنجه بود که کنج دیوار نصب شده بود . با لحنی جدی پرسید :

- آیا نمی دانستید که میخ کوبیدن به دیوار خلاف مقررات است ؟

پتی به لحن دوستانه ای اعتراض کرد :

- اینها که میخ نیستند ، قلابند ! من یادم بود که شما ازسوراخ شدن دیوار خوشتان نمی آید به همین دلیل فقط دو تا

قلاب زدم . هرچند که حقیقتا دلواپسم که مبادا سه تا قلاب لازم باشد . عقیده شما چیست آقای پیترز ؟ به نظرتان گنجه

محکم هست ؟

پیترز گنجه را تکان داد و با اخم گفت :

- کاملاً محکم است .

هنگامی که برگشت ، نگاهش به میز اتاق خواب پرسیلا افتاد . سوال کرد :

- آنجا یک اجاق گاز است ؟

پتی شانه ها را بالا انداخت :

- از این بابت معذرت - مواظب باشید آقای پیترز ! به آن قفسه کتاب نخورید . تازه رنگ شده .

پیترز کناری جست و مثل مجسمه عظیم آپولو در رودس ایستاد ، یک پایش روی یکی از جاهای پا که پتی در نظر گرفته بود و پای دیگرش یک متر آنطرفتر . حتی برای یک فراش هم سخت است که در چنین موقعیتی ابهت خود را حفظ کند . در حینی که او ذرات پخش شده ابهت و وقار خود را جمع و جور می کرد پتی مشتاقانه دور و بر اتاق را می پائید تا کسی را بیابد که در لذت تماشای این منظره با او سهیم بشود . پتی حس میکرد که سکوت بدیمن است و شتاب داشت که آنرا بشکند :

- در کار آن اجاق اشکالی پیش آمده و درست نمی سوزد . متأسفانه مثل اینکه ما آن را درست سوار نکرده ایم . برایم

تعجب آور نخواهد بود که شما بتوانید به ما اشکالش را بگوئید آقای پیترز .

لبخند شیرینی زد و ادامه داد :

- مردها از این چیزها خوب سر در می آورند . امکان دارد نگاهی به آن بیندازید ؟

پیترز دوباره غرشی کرد اما به طرف اجاق رفت .

پنج دقیقه بعد ، هنگامی که پرسیلا سرکی توی اتاق کشید تا ببیند آیا برحسب تصادف چیزی از پتی باقی مانده یا خیر ،

دید پیترز کف اتاق خوابش زانو زده و قطعات جدا شده اجاق دور و بر او پخش شده است و شنید که می گوید :

- نمیدانم که کارشما را گزارش میکنم یا نه . چون به گمانم حالا که آنها نصب شده اند ، میتوانند به همان حال بمانند .

و جواب پتی را که می گفت :

- شما چه مرد مهربانی هستید آقای پیترز . اگر ما می دانستیم که ...

پرسیلا یواشکی در را بست و در گوشه ای منتظر بیرون رفتن پیترز خستگی در کرد . به محض آن که صدای پای پیترز

در راهرو محو شد پرسیلا توی اتاق منفجر شد و از پتی پرسید :

- تو را به خدا چطوری از پس او بر آمدی ؟ انتظار خواندن نماز میت را بر جسدت می کشیدم ، آنوقت دیدم پیترز زانو

زده و دارد دوستانه با تو گپ می زند .

پتی با لبخند مرموزی گفت :

- باید به یاد داشته باشی که پیترز فقط یک فراش نیست ، یک مرد هم هست .

## « یک ترس قدیمی »

پتی از روی مرحمت گفت :

- امروز من چای درست می کنم .

پریسیلا شانه ها را با بدگمانی بالا انداخت و جواب داد :

- هرطور میل توست .

پتی در میان ظروف چینی با سروصدا کندوکاوی کرد و دست آخر با تردید اظهار داشت :

- فنجان ها خاک گرفته اند .

پریسیلا جوابش را کف دستش گذاشت :

- بهتر است آنها را بشوئی .

- نه خیلی زحمت دارد . فقط بی زحمت روزنه های نور را ببند . شمع روشن میکنیم . اینطوری همه چیز درست

میشود .

و در جواب ضربه ای که به در خورد با صدای بلند گفت :

- داخل شوید .

« جورجی مریلس » ، « لوسی کارتر » و « بارتلت دوقلو » در آستانه اتاق ظاهر شدند . دوقلو پرسید :

- از قرار معلوم دو « پ » امروز عصر مهمانی چای می دهند ؟

پتی جواب داد :

- بله بیاید تو . من خودم مهمانی را اداره می کنم و خواهید دید که در پذیرائی چقدر از پریسیلا بافکترترم . ( و افزود )

بیا دوقلو ، این کتری را ببر بیرون و پر از آب کن . تو لوسی بی زحمت برو از سال اولی ها در انتهای راهرو کمی الکل

قرض بگیر . بطری ما خالی شده . میخواستم خودم این کار را بکنم . اما مسئله اینجاست که این اوآخرخیلی از آنها قرض

گرفته ام و آنها تو را نمی شناسند . می فهمی که ، و راستی جورجی تو عزیز مهربانی هستی ، از این پله ها بدو برو پائین

و از فروشگاه شکر بخر . به گمانم مقداری پول توی آن دوات نقره ای روی میز تحریر پریسیلا دیده باشم .

پریسیلا اعتراض کرد :

- خودمان مقداری شکر داریم . من دیروز نیم کیلو خریدم .

- نه ! دیگر نداریم . من دیشب آن را به « بونی کونات » قرض دادم . فقط این دور و برها را بگرد و قاشق های چای

خوری را پیدا کن . فکر می کنم آنها را روی ردیف آخری قفسه کتابها پهلوی کتاب کیپلینگ (( شاعر و نویسنده انگلیسی



۱۹۳۶ - ۱۸۶۵)) دیدم .

پریسیلا سوال کرد :

- ممکنست بپرسم که تو قرار است چه کاری بکنی ؟

پتی گفت :

- من ؟ خب ، من می خواهم توی صندلی راحتی لم بدهم و مهمانی را اداره کنم .

ده دقیقه بعد ، همه روی کوسن های دور اتاق جا خوش کرده بودند و مهمانی به خوبی برگزار می شد که کشف کردند

لیمو در بساط ندارند . پتی با دلواپسی پرسید :

- یقین داری ؟

پریسیلا که درون ظرف سفالینی که لیموها را در آن نگاه می داشتند جست و جو می کرد گفت :

- دریغ از یکدانه .

جورجی گفت :

- من دیگر حاضر نیستم به فروشگاه بروم .

پتی از سر التفات گفت :

- اهمیتی ندارد . بدون لیمو هم میتوانیم سرکنیم . ( او خودش با چای لیمو نمی خورد ) هدف از چای صرفا رفع تشنگی

با این نوشیدنی نیست بلکه گپ و گفتگوئی که همراه آنست اهمیت دارد و انسان نباید اجازه دهد که بروز حوادث مانعی

در راه او فراهم آورند .

او با لحن یک استاد دانشگاه که نطق می کند ادامه داد :

همانطور که شما خانمهای جوان واقفید ، من با اینکه الساعه با ریختن الکل بر روی شکرآنها ضایع کردم ، اما این امر هیچ

تأثیری روی ظاهرم نگذاشته و برای سرگرم نمودن مهمانانم به راحتی به گفتگو با آنها ادامه میدهم . آرامش در رفتار ، در

رأس همه صفات باید پرورده شود .

پتی با ضعف به پشتی صندلیش تکیه داد . آنگاه باز خوش صحبتی را از سر گرفت :

- فردا سالگرد تأسیس دانشکده است . دو به شک هستم که آیا تعداد زیادی ...

دوقلو کلام او را قطع کرد :

- آخ یادم افتاد . دخترها لازم نیست روی هیچ رقصی با برادرمن حساب کنید . امروز صبح نامه ای از او به دستم رسید

که نوشته نمی تواند بیاید .

پتی با دلسوزی پرسید :

- جائیش که نشکسته ؟ مگر نه ؟

- جائی اش شکسته باشد ؟

- خب ، یک بازو ، ساق پا ، یا گردن ؟ نزدیک سالگرد تأسیس دانشکده تصادفات یکمرتبه زیاد می شوند .
- نه ، مأموریت مهمی در بیرون از شهر داشته .

پتی خنده را سرداد :

- مأموریت مهم ! مرد نازنین ! چرا فکر بهتر و تازه تری به سرش راه نیافت ؟
- دوقلو اقرار کرد :

- خود منم فکر می کنم که این فقط یک بهانه بود . ظاهراً این فکر را با خودش کرده که اینجا تنها مرد خواهد بود و در نتیجه ، یکه و دست تنها ، مجبور خواهد شد با ششصد دختر برقصد .

پتی اندوهزده سری تکان داد :

- همیشه همینطور است . محال است سالگرد تأسیس دانشکده ما سر بیاید بدون اینکه در آخرین لحظه نیمی از مهمانان یک مرض وخیم بگیرند یا گرفتار یک مأموریت مهم بشوند یا یکی از قوم و خویشهایشان بمیرد .

پرسیلا گفت :

- من که هنوز باورم نمیشود فردا سالگرد تأسیس دانشکده است . انگار همین دیروز بود که بعد از سپری شدن تعطیلات چمدان هایمان را باز می کردیم ، و تا چشم به هم بزیم مشغول بستن آنها برای تعطیلات کریسمس خواهیم بود .

جورجی نومیدانه گفت :

- بله . و قبل از اینکه به خود بیایم دوباره مشغول باز کردن آنها خواهیم بود و سه هفته بعدش هم امتحانات ...

پتی خوش بینی را به جمع باز آورد :

- در این مورد همچین میتوان گفت که تا به خود بجنبیم در حال بالارفتن از پله های یکطرف سکو برای گرفتن دانشنامه و پائین آمدن از پله های آنسوی سکو در قالب فارغ التحصیلان شکفته ای خواهیم بود .

جورجی آهی کشید :

- و سپس حتی قبل از آن که فرصت کنیم در مورد یک شغل تصمیم بگیریم ، خانمهای پیری خواهیم بود که به نوه هایمان میگوئیم راست بایستند و آب دماغشان را پاک کنند .

پرسیلا گفت :

- و اگر دست از وراجی نکشید و نگاهی به آن کتری نیندازید ، همه ما آرزوی چای را با خود به گور خواهیم برد .

پتی گفت :

- کتری دارد می جوشد .

پرسیلا گفت :

- بله ده دقیقه است که دارد می جوشد .

پتی گفت :

- داغ است .

پرسیلا گفت :

- گمان کنم همینطور باشد .

- حالا مسئله اینجاست که چطوری آن را برداریم بی آن که کسی خودش را بسوزاند ؟

- امروز تو مهمانی را اداره می کنی ، خودت باید مشکلاتت را حل کنی .

- کاری ندارد .

پتی انتهای یک چوگان گلف را به کتری قلاب کرد و آن را برداشت . کتری را تکانی داد و گفت :

- دخترخانمها ! هیچ چیزی به اندازه تحصیلات دانشگاهی راه حل همه مشکلات را به شما نمی آموزد . اگر هنگامی که

شما در جهان پهناور پهناور ...

دوقلو نغمه را سرداد :

کجایند ؟ آه ، کجایند آن دانشجویان قدیمی و موقر سال آخر ؟

بقیه هم سرود را ادامه دادند و پتی با شکیبائی انتظار کشید .

کجایند ؟ آه کجایند ؟

آنها درس اخلاق کرنسلی را پشت سر گذاشته اند .

آنها درس اخلاق کرنسلی را پشت سر گذاشته اند .

آنها درس اخلاق کرنسلی را پشت سر گذاشته اند .

رو به سوی جهان پهناور پهناور ...

- دخترخانمها اگر سرود دسته جمعی تان را پایان داده اید ، من دنباله سخنرانی ام را میگیرم . همانطور که گفتم ، هنگامی

که درجهان پهناور پهناور بسر می برید ، در ساعت پنج بعد از ظهر برای یکی از مردان جوانی که بر طبق رسوم احتمال

می رود برای سرزدن به شما در آنجا باشد چای تهیه میکنید - حواستان به من هست دخترخانمها ، یاینکه خیلی تندحرف

میزنم ؟ - اگر درحینی که مجلس را می گردانید ، کتری بیش از حد داغ شد ، انگشت به دندان نگیرید و ننالید : « آخ ! » و

باعشوه گری مثل یک زن عامی که از فیض تحصیل بهره ای نبرده به مرد جوان نگوئید « شما کتری را بردارید » بلکه به جای

آن ، فوراً از جا برخیزید ، و با آرامش به او بگوئید « این کتری بیش از حد داغ شده ، ممکنست زحمت بکشید و از توی

سرسرا یک چتر بیاورید ؟ » و وقتی او چتر را آورد ، می توانید با ظرافت و چابکی آنرا قلاب کنید ، مثل من دخترخانمها

و آن مرد جوان ...

- پتی مواظب باش !

این صدای پریسیلا بود .

- اوووخ !

ناله ممتد و کشداری از طرف جورجی .

پتی با دستپاچگی کتری را کف اتاق گذاشت :

- من خیلی متأسفم جورجی صدمه ای دیدی ؟
- نه . ایدا . واقعا که آب جوش وقتی روی آدم بریزد چه احساس مطبوعی به آدم می بخشد .
- بارتلت دوقلو بو کشید :
- بوی کرک سوخته می آید .
- پتی ماتم گرفت :
- من استعفا میدهم پریس . استعفا میدهم ! حالا تو مهمانی را بگردان من دیگرهیچوقت تقاضای اینکار را نخواهم کرد .
- دوقلو خاطر نشان کرد :
- خیلی میل دارم پتی را در حال پذیرائی از یک آقای جوان ببینم .
- پتی با حرارت گفت :
- چندان اتفاق نوظهوری هم نیست . اگر اینقدر به شما لذت می دهد می توانید فردا شب ناظرش باشید .
- فردا شب ؟ ببینم تو برای مهمانی رقص دانشکده یک مهمان مرد داری ؟
- منظورم همین بود .
- و آنوقت از من برای رقص دعوت نکرده ای ! ؟
- این همه رنجیده ای از طرف تمام حضار بود .
- پتی با وقار گفت :
- من از هیچکس دعوت نکرده ام .
- منظورت اینست که تمام بیست رقص را خودت با او خواهی رقصید ؟
- البته که نه . من در نظر ندارم که بیش از ده تا را با او برقصم ( و افزود ) من هنوز برنامه اش را تنظیم نکرده ام .
- چرا نکرده ای ؟
- هیچگاه نمی کنم .
- پس قبلا هم او به اینجا آمده .
- نه دلیلش هم همین است .
- دلیل چی همین است ؟
- پتی رضایت داد که توضیح بدهد :
- خوب من از همان سال اول ورودم به دانشکده هر سال او را برای تمام مهمانی ها دعوت کردم .
- و او رد کرد ؟
- نه . قبول کرد . اما هرگز نیامد .
- چرا نیامد ؟
- خوب ، چون وحشت داشت .
- وحشت ؟ از دخترها ؟
- بله تا حدودی ، اما بیشتر از دانشکده وحشت داشت .

- دانشکده که آزاری به او ندارد .

- معلومست که ندارد ، اما او اینرا درک نمی کند . می دانید ، او وقتی جوان بود یکبار ترسید .

- ترسید ؟ از چی ؟

- راستش جریان ازاینقرار بود : آنموقع من درپانسیون شبانه روزی بودم واودرشهر « آندوور » به سرمیبرد و خانواده اش درجنوب بودند ویکبارکه ازواشنگتن رد میشد توقف کرد تا سری به من بزند . ازقضای روزگار ، دو روز قبل آبدارچی ما رفته بود و کاردها و چنگال ها و تمام پولی را که می توانست بیابد ، به اضافه ساعت طلا و دو سنجاق کلاه « نانسی لی » و برس نقره ای موی من و یک بطر براندی و یک کلوچه گوشت با خود برده بود ( پتی جزئیات را با دقت هشیارانه ای قلم به قلم می شمرد ) و خانم « ترنت » یعنی ناظم مان آگهی کرده بود که یک آبدارچی جدید می خواهیم . جورجی گفت :

- فکر می کردم آبدارچی قبلی چشم او را از هرچه آبدارچی است ترسانیده .

پتی گفت :

- تو باید هم اینطور فکر کنی اما او زن بسیار پشتکارداری بود همان روزی که « رائول » - اسم دوستم رائول است - آمد به من سریزند ، نوزده نفر برای آن شغل مراجعه کرده بودند ومصاحبه با آنها خانم ترنت را ازپا درآورده بود . از اینرو به دوشیزه سارا که دخترش باشد گفت که به کارکسانی که غروب مراجعه میکنند برسد . دوشیزه ساراقدبلند بود و عینک میزد و خیلی هم چیز ... بود چیز ...

دوقلو بطور پیشنهادی گفت :

- مقرراتی ...

پتی با تأثر گفت :

- بله . بطور وحشتناکی مقرراتی بود . بهرحال ، وقتی رائول به آنجا رسید ، کارت ویزیتش را به « الن » داد و تقاضای دیدن مرا کرد . اما الن مقصود او را نفهمید و دوشیزه سارا را صدا زد و دوشیزه سارا موقعی که رائول را در لباس شب دید او را ...

جورجی پرید وسط :

- او را بجای آبدارچی گرفت .

- بله تصورکرد که او یک آبدارچی است و به کارت ویزیتی که به الن داده بود نگاهی انداخت و با سردی گفت : « معنی این چیست ؟ » او به لکنت افتاد : « این - این اسم منست . » دوشیزه ساراگفت : « می بینم . اما توصیه نامه هایتان کجاست ؟ » او که به شدت ترسیده بود جوابداد : « نمی دانستم که توصیه نامه لازم است . » دوشیزه سارا در جواب گفت : « البته که لازم است . من تا وقتیکه نامه های جاهائی را که قبلا بوده اید نبینم ، نمی توانم شما را به داخل ساختمان راه بدهم . » او گفت : « نمی دانستم که شما اینقدرسختگیر هستید . » دوشیزه سارا با قاطعیت پاسخ داد : « ما باید سختگیر باشیم . آیا شما تجربه زیادی دارید ؟ » او نمی دانست منظور دوشیزه سارا چیست اما فکر کرد بی خطرتر است که بگوید تجربه ای ندارد . دوشیزه سارا در جواب گفت : « پس در اینصورت قطعا شما موفق نخواهید شد . چند سالتان هست ؟ » او تا این لحظه به حدی وحشت زده شده بود که نمیتوانست سنش را بخاطر بیاورد وبا نفس های منقطع گفت : « نوزده ، منظورم

بیست است.» دوشیزه سارا دستپاچگی او را دید و فکر کرد او برای یکی از دختران تحت سرپرستی او نقشه‌هایی کشیده، و با خشونت خاطر نشان کرد: «نمی‌دانم شما چگونه خودتان جرئت دادید که به اینجا بیایید حتی یک لحظه هم نمیتوانم فکر کنم که شما را به ساختمان راه بدهم. شما رویهمرفته بیش از حد جوان و بیش از حد خوش قیافه هستید.» به دنبال این حرف راثول از جا برخاست و در رفت. روز بعد وقتی الن به دوشیزه سارا گفت که آن مرد تقاضای ملاقات مرا کرده بود، او از فرط ناراحتی آب شد و مرا وادار کرد که نامه‌ای برای او بنویسم و همه چیز را توضیح دهم و او را برای شام دعوت کنم. اما حتی اسبهای وحشی هم نمیتوانستند او را یکباردیگر به این ساختمان بکشانند. از آنموقع تابحال از توقف در واشنگتن می‌ترسد و همیشه با قطار خواب یکسره به شهرش می‌رود و می‌گوید که از آن زمان دچار کابوس شده.

- برای همین است که به دانشکده نمی‌آید؟

پتی گفت:

- بله. به همین دلیل است. من به او گفته‌ام که در اینجا اصلاً آبدارچی نداریم. اما او می‌گوید که ما دانشکده مان دخترانه است و همین به خودی خود بد است.

- اما گمانم گفتی که او به مهمانی رقص دانشکده می‌آید.

- این بار می‌آید.

- اطمینان داری؟

پتی با تأکیدی شوم گفت:

- بله. یقین دارم.

و افزود:

- خودش می‌داند اگر نباید چه اتفاقی می‌افتد.

دوقلو پرسید:

- چه اتفاقی می‌افتد؟

- هیچی!

دوقلو سری تکان داد و جورجی پرسید:

- پس چرا برنامه‌اش را تنظیم نمی‌کنی؟

پتی درحالی‌که قلم و کاغذ حاضر می‌کرد اندکی دوپهلوی توضیح داد:

- تصور می‌کنم باید اینکار را بکنم. قبلاً این کار را نمی‌کردم چون از جهتی به نظرم می‌آمد که نوعی وسوسه کردن

قضا و قدر است. نمی‌خواستم باعث پیش آمدن هیچ سانحه خطیری برای او باشم. خب «لوسیل» تو چه رقصهایی را

برمی‌داری؟ و تو جورجی؟ سومی را تو برمی‌داری؟

درحینی که اینکار انجام میشد، ضربه‌ای به درخورد که به آن اعتنایی نشد. دوباره ضربه‌ای نواخته شد. پریسیلا پرسید:

- صدای چیست؟ کسی در زد؟ بیاید تو.

درباز شد و پیشخدمتی با یک پاکت زرد رنگ در دستش، در آستانه در ایستاد. او با سردرگمی نگاهش را در اتاق تاریک

چرخاند و از چهره‌ای به چهره دیگری نگریست و سوال کرد:

- دوشیزه « پتی ویات » ؟

پتی درسکوت دستش را برای گرفتن پاکت دراز کرد و آنرا روی میز تحریرش نگاهداشت و با لبخند عبوسی به آن نگاه کرد .

- آن نامه چیست پتی ؟ خیال نداری آنرا بخوانی ؟

- احتیاجی نیست . می دانم مضمونش چیست .

پریسیلا نامه را قاپید و باز کرد و گفت :

پس من آنرا می خوانم .

پتی با کنجکاوی ملایمی سوال کرد :

- ساق پاست یا بازو ؟

پریسیلا گفت :

- هیچکدام - ترقوه است .

پتی زیر لب گفت :

- اوه .

جورجی کنجکاو شد ؟

- چی نوشته ؟ بلند بخوان .

« نیو هیون - ۲۹ نوامبر . شکستن ترقوه موقع بازی فوتبال . سرخپوست صادق است . بینهایت متأسفم . انشالله دفعه دیگر . رائول »

پتی خاطر نشان کرد :

- دفعه دیگری در کار نخواهد بود .

## « آقای تودهاتر زودباور »

پریسیلا دختری را که در انتهای راهرو بود صدا زد و پرسید :

- پستیچی هنوز این طرفها نیامده ؟

- فکر نمی کنم . توی اتاق ما که نامه ای نبود .

- الان از راه رسید .

و پریسیلا به سوی دختر پستیچی هجوم برد :

- برای اتاق ۳۹۹ نامه ای داری ؟

- نامه های دوشیزه ویات را هم می خواهید ؟

- بله ، هر چه باشد به من بده . چه زیاد است ! همه اینها مال ماست ؟

پریسیلا درحالیکه دفترچه یادداشتش را از بند پائین عطف آن تاب میداد در راهرو سرازیر شد و همانطور که میرفت پاکت ها را باز میکرد . چیزی نگذشت که جورجی مریلس که او هم دفترچه اش را از بند پائین عطف آن تاب میداد به او پیوست .

- سلام پریس به کلاس انگلیسی می روی ؟ می خواهی در حمل پاکت ها کمکت کنم ؟

پریسیلا گفت :

- متشکرم . می توانی بیشتر آنها را بگیری . حالا این یکی ...

درحالیکه یک پاکت آبی را بیرون می کشید افزود :

- آگهی یک کرم نرم کننده دست و صورت است که هیچ خانمی نباید فاقد آن باشد و آن یکی ...

- در حال بیرون کشیدن یک پاکت زرد :

- آگهی عصاره گوشت گاو است که هیچ کسی که فعالیت فکری دارد نباید از آن محروم باشد و آن ...

در حال بیرون کشیدن یک پاکت سفید :



از همه بدتر است چون شبیه یک نامه معقول بنظر می رسد و چیزی جز یک نامه با عنوان « خانم عزیز » نیست که خبر می دهد خیاط من از خیابان بیست و دوم به خیابان چهل و سوم منتقل شده و اظهار امیدواری می کند که من با توجهات عالی ام او را تحت لطف قرار بدهم . و اینجا هم ...

درحالیکه نامه های هم اتاقی اش را می چرخانید ادامه داد :

یک کرم نرم کننده و عصاره گوشت گاو برای پتی است و نامه ای از ئیل که احتمالاً راثول در آن توضیح داده که چرا نتوانسته به مهمانی رقص دانشکده بیاید هرچند که دیگر از این نامه هم کاری ساخته نیست . هیچ بنی بشری دیگر نمیتواند به پتی بقبولاند که راثول عمدا استخوان ترقوه اش را نشکسته و این یکی ...

پریسیلا درحالیکه آخرین نامه را واری می کرد ادامه داد :

نمی دانم این یکی را چه کسی فرستاده . روی پاکت نامه هتل آ ... در نیویورک است . تاحالا چیزی در این مورد شنیده بودم ، تو چی ؟ یا قبلا چنین نامه ای به چشم نخورده بود .

جورجی خنده را سر داد :

تو حساب یکایک نامه های پتی را نگه می داری ؟

خب ، تابحال از بیشتر آنها باخبر شده ام . پتی معمولا نامه های جالب را بصدای بلند می خواند و به آنهایی که جالب نیستند هرگز جواب نمی دهد و در نتیجه مکاتبه قطع می شود . عجله کن . چیزی به خوردن زنگ نمانده .

آنها به زور خود را داخل انبوه دخترهای روی پله های تالاردرس کردند . درست موقعی که به کلاس درس رسیدند زنگ به صدا در آمد و پریسیلا در حین عبور بی آنکه تذکری بدهد نامه ها را توی دامن پتی انداخت . پتی درحال مطالعه شعر بود و سرش را بلند نکرد . او از موقعی که اولین زنگ به صدا در آمد درحال حفظ کردن نزدیک ده صفحه از اشعار « شلی » (( شاعر انگلیسی ۱۸۲۲ - ۱۷۹۲ )) بود و از آنجا که یقین نداشت که در کلاس کدام مبحث مطرح می شود حالا با همان اشتیاق و ولع اشعار « وردز ورث » (( شاعر انگلیسی ۱۸۵۰ - ۱۷۷۰ )) را می بلعید . روش پتی درکلاس اشعار حماسی عبارت بود از آمادگی و حضور ذهن در اولین قسمت درس ، جلب توجه استاد از همان آغاز کلاس ، یک درس جواب دادن عالی ، و گذراندن بقیه ساعت در تفکر و جذب روحی . هرچند که امروز انبوه غیرعادی نامه هایش ذهن او را از وظیفه آنی و فوری اش منحرف ساخت . نتوانست توجه استاد را جلب کند و درس جواب دادن بدون شرکت او پیش رفت . هنگامی که نامه « ئیل » را با اخم شکاکانه میخواند و به پاکت های آبی و زرد شکلکی در می آورد ، پریسیلا از صندلی عقبی او را تماشا می کرد ، اما قبل از آنکه به نامه هتل آ ... برسد حواس پریسیلا دوباره متوجه درس شد . کلاس داشت باب میل او

میشد و او مشتاقانه نظریه ای درباره مشخصات عمده دیدگاه « وردز ورث » از ابدیت را شکل می بخشید . ناگهان کلاس از صدای رسای خنده نخودی پتی که شتابزده صورتش را جمع کرد و ژست بیگناهی نامفهومی به خود گرفت ، یکه خورد اما دیگر دیر شده بود . او سرانجام نظر استاد را جلب کرده بود .

- دوشیزه ویات به نظر شما مهمترین عوامل محدودکننده کار نویسنده ما چه بوده اند ؟

دوشیزه ویات یکی دو بار مژه ها را بر هم زد . این سوال خارج از زمینه اش قابل درک نبود با این حال جزء فلسفه پتی بود که هرگز یکسره به کام شکست نرود . او همیشه خود را به آب و آتش می زد . پتی در حال و هوای یک تفکر ژرف شروع به جواب دادن کرد :

- خوب ، این مسئله باید از دو جهت مورد توجه قرار بگیرد ، یا از دیدگاه هنری و یا از دیدگاه فلسفی .

این جواب نوید بخش به نظر می رسید و استاد لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت :

- خوب ؟

پتی بعد از تفکر ژرف تری ادامه داد :

- و با این حال من معتقدم که دلیل واحدی می تواند مبنای توضیح نهائی هر دو باشد .

استاد امکان داشت بپرسد : « هر دوی چی ؟ » اما از اینکار خودداری کرد و صرفا منتظر شد . پتی خیال می کرد که به حد کافی گفته ، اما با بیچارگی مستغرق شد :

- با وجود فلسفه واقعا عمیق او ، در اشعار او متوجه نوعی - آدم حتی میتواند بگوید عجولانه و سرسری کاری و کمبود - خب ... تفکر و تعمق میشویم که من باید حمل بر جوانی خامی او و بیشتر زندگی سرکش او بکنم . اگر او عمر طولانی تری کرده بود ، فکر می کنم که به مرور زمان بر این نقص کار خود فائق می آمد .

کلاس مبهوت به نظر می رسید و گوشه های دهان استاد جمع شده بود :

- دوشیزه ویات بطور حتم این دیدگاه جالبی است و تا جایی که من می دانم کاملا نوظهور و بی سابقه است .

بعد از پایان کلاس ، هنگامی که همه با هممه و سروصدا خارج شدند پرسیلا بر سر پتی خراب شد :

- ترا به خدا این چه دری وری هائی بود که راجع به جوانی و خامی « وردز ورث » گفتی ؟ آن آدم نزدیک هشتاد سال عمر کرد و تا آخرین نفس شعر می سرود .

- « وردز ورث »؟ من از « شلی » حرف می زدم .

- خب ، اما کلاس از او حرف نمی زد .

پتی متغیر و خشمگین گفت :

- من از کجا باید می دانستم ؟ استاد گفت « نویسنده ما » و من تا جایی که میتوانستم از جزئیات شخصی اجتناب کردم .

- آخ پتی ! پتی ! تو گفتی که او سرکش بوده ! طفلک « وردز ورث » که مثل بره ای بود .

جورجی پرسید :

- بگذریم ، تو به چی می خندیدی پتی ؟

پتی دوباره تبسم کرد :

- آهان ، به این .

نامه هتل آ ... را باز کرد :

- این نامه از طرف یک مرد انگلیسی به اسم آقای « تودهانتر » است که پدرم تابستان پیش او را کشف و از او دعوت کرد که چند روزی را با ما بگذرانند . من او را بکلی از یاد برده بودم و حالا او نوشته که می خواهد بداند که آیا هنوزو چه موقعی می تواند سری بزند و در اینصورت امشب فرصت مناسبی است . جمله جامعی است ، مگر نه ؟ قطار او ساعت پنج و نیم وارد می شود و او ساعت شش می رسد .

پرسیلا گفت :

- این آدم فرصت هم نمی دهد .

پتی گفت :

- نه . اما من اهمیتی نمیدهم . من دعوتش کرده بودم که شبی برای شام بیاید ، هرچند که پاک فراموشم شده بود . او مرد واقعا خوبی است و با وجود حرفهائی که مجلات فکاهی در مورد مردان انگلیسی مینویسند ، کاملا مجذوب کننده است .

جورجی پرسید :

- با غرض یا بی غرض ؟

پتی گفت :

- هر دو .

پریسیلا پرسید :

- در آمریکا چه می کند ؟ امیدوارم مشغول نوشتن یک کتاب درباره دختر آمریکایی نباشد .

پتی گفت :

- نه کاملاً به این بدی . هرچند که او برای یک روزنامه مقاله می نویسد .

لبخندی رویایی زده ادامه داد :

- او در مورد دانشکده بسیار کنجکاو است .

- پتی امیدوارم مرتکب این گناه نشده باشی که یک مرد انگلیسی را که در خانه پدرت مهمان بوده وادار به باورکردن بافته های موهومت کنی .

- البته که نه . من درمورد هرچیزی که به او میگفتم نهایت دقت را میکردم اما ... ( پتی اقرار کرد ) : او خیلی زودباور است .

جورجی خاطر نشان ساخت :

- در مصاحبت با تو ، زودباور شدن مشکل نیست .

پتی بی اعتنا به این اظهارنظر ، ادامه داد :

- او از من پرسید که در دانشکده چه مباحثی را مطالعه می کنیم اما من یادم بود که او غریبه ای دریک کشور بیگانه است و بر غرائز طبیعی خودم غلبه کردم و مباحث درسی را لفظ به لفظ فهرست وار خلاصه کردم و روشهای متفاوت آموزش را توضیح دادم و کتابخانه و آزمایشگاه ها و اتاق های سخنرانی را توصیف کردم .

پریسیلا پرسید :

- آیا او تحت تأثیر قرار گرفت ؟

- بله . فکر می کنم حتی می شود گفت مبهوت شد . او با پوزش ازمن سوال کرد که آیا برای رفع خستگی هیچ کاری میکنیم ، میدانید ، هیچ سرگرمی و تنوعی داریم ؟ و من گفتم که اوه بله ما یک باشگاه نمایشگاه « براونینگ » (( شاعره

انگلیسی ۱۸۶۱ - ۱۸۰۶)) و « ایسن » (( شاعر و نمایشنامه نویس نروژی ۱۹۰۶ - ۱۸۲۸)) داریم و گاهی از اوقات تراژدی های یونانی را به زبان اصلی اجرا می کنیم . او دیگر پاک می ترسید نزدیک من بیاید چون وحشت داشت مبادا من یادم برود و بجای انگلیسی با او یونانی حرف بزنم !

دوستان پتی بادر نظر گرفتن حقیقت ، این حرف آخر او را به نحو متمایزی بامزه تراز بقیه حرفهایش یافتند و خیلی خندیدند . چون پتی در درس زبان یونانی سال اول خود سه مرتبه رفوزه شد و از طرف دانشکده به او توصیه شد که بعد از پایان سال دوم باز این درس را تجدید کند . پرسیلا گفت :

- امیدوارم با توجه به اینکه او یک روزنامه نویس است تو تلاشی برای روشن شدن ذهنش بکنی و گرنه او هرگز نظر لطفی به دانشکده های دخترانه در انگلستان پیدا نخواهد کرد .

پتی گفت :

- به این موضوع فکر نکرده بودم . شاید این کار لازم باشد .

به پله های خوابگاه رسیدند . جورجی گفت :

- بیائید بجای اینکه برویم تو ، برویم پیش خانم « مولدون » و کیک شکلاتی بخوریم .

پرسیلا گفت :

- متشکرم اما من رژیم دارم .

- پس سوپ بخوریم .

- بین غذا نمی توانم چیزی بخورم .

- پس تو بیا پتی .

- متأسفم اما باید لباس سفیدم را به لباسشویی ببرم تا اتو بشود .

- خیال داری تا حد لباس شب پوشیدن خودت را برایش بیارائی ؟

- بله فکر می کنم اینرا به دختر آمریکائی مدیونم .

جورجی آهی کشید :

- خب ، من گرسنه هستم اما تصور می کنم بهتر است منم به اتاقم برگردم و لباس عروسکم را برای انجمن دانشجویان آماده کنم . نمایش امشب است .

پریسیلا گفت :

- عروسک من حاضر است و پتی عروسکی برنداشته . امروز سر کلاس زیست شناسی « بونی کونات » را دیدید که روی یکی از صندلی های عقبی نشسته و درست وسط درس استاد ، حاشیه لباس عروسکش را می دوخت ؟

پتی با خنده گفت :

- راستی ؟ پس نزدیک بینی پروفیسور « هیچکاک » چندان هم بی فایده نیست .

بعنوان توضیح : مرسوم بود که انجمن دانشجویان هر سال قبل از کریسمس سیصد عروسک را بین دانشجویان توزیع کند تا آنها برای عروسکها لباس بدوزند و بعد عروسکها به نیویورک ارسال می شدند . هدف اصلی این بود که لباس عروسکها آنقدر باسلیقه تهیه بشود که مادران شرق نشین آمریکائی بتوانند از آنها برای تهیه لباسهای بچه های خود الهام بگیرند . با وجود این باید اقرار کرد که اغلب دخترها تمایل داشتند که کار را در مجموع به نحو چشمگیری ارائه دهند و به جزئیات زیاد توجهی نمیکردند . معمولاً یک شب قبل از ارسال عروسک ها ، یک نمایشگاه از عروسک ها برپا می شد که ورودیه اش دو سنت بود ( تمبر هم قبول می شد ) تا هزینه حمل و نقل عروسک ها تأمین شود .

ده دقیقه ازشش گذشته بود که مستخدم با کارت آقای « آلگرنون ویویان تودهانتر » وارد شد . پتی که دریک لباس شب سفید بلند می درخشید ، با پیچ و تاب زیاد تقلا می کرد تا دکمه های وسط پشت لباس را ببندد . او خطاب به مستخدم گفت :

- وای « سدی » ممکنست که بیائی تو و دکمه های لباس مرا ببندی ؟ نه از بالا دستم به دکمه ها می رسد نه از پائین .

سدی با تحسین گفت :

- خیلی خوشگل شده اید دوشیزه ویات .

پتی خندید :

- به عقیده تو می توانم آبروی مملکتتم را حفظ کنم ؟

سدی با نزاکت پاسخ داد :

- مطمئناً .

پتی راهرو را دوان دوان پیمود تا به در اتاق پذیرائی رسید و سپس با حالتی که خود آنرا « وقارقاره ای » می نامید خرامان وارد اتاق شد . اتاق خالی بود . با شگفتی نگاهی به دوربراتاق انداخت . زیرا میدانست که دواتاق پذیرائی آنسوی راهرو برای نمایشگاه عروسک مورد استفاده قرار گرفته اند . روی نوک انگشتان به سوی آن اتاقها رفت و از میان در نیمه باز یک اتاق سرکی به داخل آن کشید . ردیف ردیف عروسک در اتاق چیده شده بود . روی هریک از اثاثیه و مبلمان عروسک موج میزد و دریک گوشه دور، درانتهای یک ردیف طولانی از عروسک ها ، آقای « آلگرنون ویویان تودهانتر » به چشمش خورد که در میان عروسکهائی با موهای بور، محتاطانه روی لبه یک صندلی نشسته و عروسکی را که خودجای آن را اشغال کرده بود ناشیانه روی پا نگهداشته بود .

پتی خود را از پشت درکنار کشید و سه دقیقه تمام وقت صرف کرد تا دوباره وقارقاره ای خود را بازیابد . سپس وارد اتاق شد و بی محابا به آقای تودهانترسلام کرد . او با دقت عروسک را به دست چپ خود داد و برخاست و با پتی دست داد . پتی با مهربانی گفت :

- اجازه بدهید این نازنازی های کوچولو را بردارم . متأسفم که سر راه شما را گرفته اند .

آقای تودهانتر در مورد اینکه نگهداری آنها مایه خشنودی و افتخار است زیرلب زمزمه هائی کرد . پتی بادلواپسی مادرانه ای ، دوباره لباسهای عروسکهاراپف داد و آنها را بطور مرتبی روی کانپه نهاد ، در همان حال آقای تودهانتر با دقت او را مینگریست و نزاکت ملی اش از یکسو و غریزه روزنامه نویسی اش از سوی دیگر سخت در حال جدال با هم بودند تا هریک بر دیگری پیروز بشوند . سرانجام دل به دریا زد :

- می گویم ... دوشیزه ویات ... آیا ... دخترخانمها ... وقت زیادی را صرف عروسک بازی می کنند ؟

پتی صادقانه پاسخ داد :

- خیر . به عقیده من نمیتوانید بگوئید که وقت زیادی صرف میکنند . من که تابحال نشنیده ام که یک دختر بخاطر عروسک از درس خودش غفلت کند . (ادامه داد ) شما نباید فکر کنید که ما هرشب این همه عروسک داریم . این یک جریان تقریباً غیر معمولی است . سالی یکبار دخترها نمایشگاهی که آنرا نمایشگاه عروسک می نامند برپا می کنند تا معلوم بشود که چه کسی بهترین لباس را بر تن عروسک پوشانده .

- آهان فهمیدم . یک رقابت نسبتاً دوستانه .

- کاملاً دوستانه .

هنگامی که به سمت اتاق غذاخوری راه می افتادند آقای تودهانتر عینک یک چشمی خود را به چشم زد و نگاه کوتاهی

به نمایشگاه عروسک ها انداخت . پتی گفت :

- متأسفم که شما ما را بچه می پندارید آقای تودهانتر .

آقای تودهانتر بسرعت سعی کرد او را متقاعد کند :

- بهیچوجه دوشیزه ویات بنظرمن خیلی مجذوب کننده و میدانید غیرمنتظره است همیشه شنیده بودم که دردانشکده های دخترانه سرگرمی های بخصوصی وجود دارد ، اما دیگر نمی دانستم که سرگرمی کاملاً زنانه ای مثل عروسک بازی باشد .

آنشب ، وقتی پتی به اتاقش برگشت ، دید جورجی و پریسیلا در میان کتابهای قواعد و فرهنگ لغت، مشق آلمانی مینویسند . حضور او با فریادی از اعتراض خشمگینانه روبرو شد . پریسیلا گفت :

- وقتی من یک مهمان مرد دارم او را میان دوستانم تقسیم می کنم .

جورجی اضافه کرد :

- بخصوص اگر او یک تحفه کمیاب باشد .

پریسیلا ادامه داد :

- ما لباسهای مجلل مان را پوشیدیم و سر راه بیرون آمدن تو از کلیسا ایستادیم اما تو حتی نیم نگاهی به ما نینداختی .

پتی از در عذرخواهی درآمد :

- مردهای انگلیسی بحدی کمرو هستند که میل نداشتم او را بترسانم .

پریسیلا با بدگمانی به او چشم دوخت :

- پتی امیدوارم که تو از ساده لوحی آن مرد بینوا سوء استفاده نکرده باشی .

پتی با وقار گفت :

- البته که نه . من هرچه را که او پرسید برایش توضیح دادم و سعی کردم غلو نکنم . اما ...

با صداقت مفتون کننده ای ادامه داد :

- دیگر نمیتوانم مسئول باورهای عجولانه ذهن او باشم . میدانید ، وقتی یک مرد انگلیسی به چیزی معتقد میشود ، تقریباً غیرممکن است که عقیده اش را عوض کنید .



## « یک سوال در کلاس اخلاق »

رفتارهای پتی در کلاس درس و مقابل استاد ، نتیجه تلاش وسیع ذهن پرتکاپوی او بود . او تا رسیدن به سال آخر دانشکده ، درس پس دادن را به صورت یک روش منظم درآورده بود ، به طوری که با صحت و دقت خدشه ناپذیری می توانست پیش بینی کند که چه روزی ، و چه درسی از او پرسیده می شد . فن او در اینکار که برحسب موضوع درس و استاد تفاوت پیدا میکرد ، حاصل ژرف نگری و بینش عمیقی در طبیعت بشری بود ، که اگر محرک ارزشمندتری داشت میتوانست نتایج نیکوئی به بار آورد .

برای مثال در درس شیمی ، استاد او مردی بود که به هیچ وجه با تصور دیرین وظیفه شناس تر بودن دخترها از پسرها ، سر سازگاری نداشت . او ذاتاً آدم بدگمانی نبود ، اما تجربه ای طولانی در امر تدریس او را به نحو افراط آمیزی محافظه کار کرده بود ، که در بعضی از اوقات کاملاً بیجا بود . او در کلاس خود اجازه هیچگونه قصوری را به دانشجویان نمیداد و اگر کسی به درس توجهی نمی کرد او را اذیت می کرد . پتی از همان اوایل سال ، این نقطه ضعف او را کشف کرد و برنامه مبارزه خود را بر اساس آن طرح ریزی نمود . زمانی که آزمایشی را که انجام میشد نمی فهمید ، با چهره ای که برق هشیاری در آن میدرخشید به استاد چشم میدوخت . اما هنگامی که درس را درک می کرد و میل داشت که از او درس پرسیده شود ، با لبخندی رویا آمیز و دورپرواز نگاهش را به پنجره می دوخت و تا سوالی از او پرسیده می شد با یک جهش به واقعیت شیمی بر میگشت و بعد از لحظه ای تظاهر به تفکر به نحو شایان تحسینی درس را بازگو میکرد . باید اعتراف کرد که لحظه های پریشان حواسی او نادر بودند . او اغلب به نحو درخشانی توجه نشان میداد . در درس فرانسه فنون کار او بطور دقیق برعکس بود . استاد با تمام نزاکت بومی نژادش فقط شاگردانی را صدا میزد که نظرش را جلب میکردند و به نظر میرسید که تمایل و اشتیاق به درس جواب دادن دارند . از اینرو قضیه نسبتاً ساده تر می شد . با اینحال همچنان به زیرکی قابل ملاحظه ای احتیاج داشت . پتی خودکارش را روی زمین می انداخت ، ورق های دفترش را می کند ، بند کفشش را گره می زد ، و حتی به موقع عطسه می کرد تا مبادا سر بزنگاه نظر استاد را جلب کند . بقیه شاگردان کلاس که چنین هنرهایی نداشتند ، هنگامی که استاد به ردیف آنها چشم می دوخت ، فقط به پائین انداختن سر خود قناعت می کردند . روشی که به تعبیر استهزاء آمیز پتی حکایت از این می کرد که : « مرا صدا نزنید ، من درس بلد نیستم . »

اما در مورد روش کار پروفیسور « کرنسلی » که فلسفه را تدریس می کرد ، ساختن یک فرضیه موثر دشوارتر از اینها بود . او در خدمت به دانشکده موی خود را سفید کرده بود و بعد از سی سال سر و کله زدن با دخترها هنوز اعتماد ساده دلانه روز نخست خود را نسبت به آنها داشت . پروفیسور با مسلم پنداشتن این فرض که شاگردانش به اندازه خود او علاقمند

به غور و تفحص در حقایق فلسفی هستند ، بی هیچ سوء ظنی به مکروحیله دخترها ، برنامه درس پرسیدن خود را تنظیم کرده بود و روش کار خود را صرفاً بر مبنای الهام لحظه ای گذاشته بود . رمزکاراوهمیشه برای دانشجویانش بصورت یک راز باقی مانده بود و چندین نسل از دانشجویان بیهوده در جستجوی آن برآمده بودند . بعضی ها با یقین اظهار می داشتند که او بفاصله هر هفت نفر ، یک دختر را صدا می زند ، و بقیه میگفتند که او بطوریلخی دخترها را انتخاب میکند . پتی در اوایل سال پیروزمندانه اعلام داشت که سرانجام راز را کشف کرده است : روزهای دوشنبه پروفیسور دخترهای مو قرمز را صدا می زند ، سه شنبه ها مو زردها را ، چهارشنبه ها و پنج شنبه ها مو قهوه ای ها را ، و جمعه ها مو سیاه ها را . اما این جواب معما هم مثل بقیه جوابها در عمل با شکست مواجه شد . و پتی به نوبه خود پی برد که اگر می خواهد شهرت خود را به داشتن استعداد و قریحه زیاد در کلاس پروفیسور کرنسلی حفظ کند باید تمام زیرکی خود را بکار ببندد و حتی درس هایش را خوب بخواند . او به حفظ این شهرت خود اهمیت می داد چون پروفیسور را دوست داشت و یکی از شاگردان محبوب او محسوب می شد . پیش از ورود به دانشکده ، با همسر پروفیسور آشنا شده بود و اغلب سری به خانه آنها می زد و خلاصه نمونه ای از روابط ایده آل بین اولیاء دانشکده و دانشجویان بود .

بعلت سنگینی بارعلائق زیاد، تحقیقات پتی در فلسفه به اندازه لزوم عمیق نبود اما معلومات او بسیار خوب بود و در جزئیات بحدی پروفیسور کرنسلی را مبهوت میساخت که او دیگر به پشت پرده قضیه توجهی نداشت . با اینکه معلومات پتی کاملاً بر مبنای کتاب درسی نبود اما او در کلاس شهرت و اعتباری داشت و بقول خودش که با آهی اعتراف می کرد : « حفظ خوشنامی در فلسفه ، به مغز فشار زیادی وارد می آورد . »

درواقع این خوشنامی را از زمان هایی به دوری سال دوم دانشکده کسب کرده بود . در آن زمان ، کلاس روانشناسی از همان اولین برخورد بامجردات علم ، باترس به دامن سکوت افتاده بود و تنها پتی جرأت کرده بود که صدای خود را بلند کند . یکروزصبح پروفیسور به آهنگ یکنواختی موضوع احساس رادرس میداد و در ضمن درس خاطرنشان کرده بود که : « احتمال می رود که فرد تمام احساسات عمده را در طی چند ماه نخستین طفولیت فرا بگیرد و در بقیه عمرش چندان احساس تازه ای پیدا نکند . » یکمرتبه پتی گفت :

- پروفیسور کرنسلی هیچ وقت پای شما روی یخ سر خورده ؟

و با این حرف ، پتی با کنایه ، دلگیری خود را از سرد بودن کلاس درس پروفیسور نشان داده بود . با همین کنایه پتی همه چیز زیر و رو شد . سرانجام یخ شکسته شد و کلاس حتی در حین غوطه وری در آبهای عمیق فلسفه احساس راحتی خود را به دست آورد و پتی با اینکه استحقاقش را نداشت ، مشهور شد که نسبت به سایر همکلاسی هایش بینش عمیقتری در مسائل روانی دارد . و همچنین در سال آخر دانشکده اش ، وقتی شروع به مطالعه علم الاخلاق کرد ، هنوز شهرت پوچ و

زحمت نکشیده اش را بر مبنای طفره و گریز حفظ کرده بود و احتمال داشت که با کوچکترین ضربه ای این خوشنامی بر باد برود او دامنه بقای شهرت خود را به طرز آبرومندانه ای تا تعطیلات کریسمس هم کشانده بود و درباره زمینه اصلی التزام اخلاقی و منشاء وجدان چنان بحث هوشیارانه ای کرده بود که گوئی قبلاً مطالبی را که باید سر کلاس یادداشت میکردند مطالعه کرده بود .

اما هنگامیکه وارد مبحث خاص خداشناسی شدند پتی دید که مخیله اش چندان بکار نمی آید و در چند مورد صرفاً خوش شانس او را از رسوایی نجات داد . یکبار درست سر موقع زنگ به صدا درآمده بود و دوبار او توانسته بود با کشاندن بحث به موضوعات جنبی از دادن یک پاسخ مستقیم گریز بزند . با این حال خوب می دانست که بخت همیشه سر سازگاری با او را نخواهد داشت و از آنجا که پروفیسور همیشه یادش می رفت حاضر و غایب کند او وقتی درسش را بلد نبود به عمل شریانه در رفتن از کلاس متوسل می شد .

بخصوص در حدود یک هفته فشار کار او در زمینه های دیگر ( که همه آنها هم مربوط به دانشکده نبودند ) مانع شده بود که او مقدار زیادی از انرژی خود را صرف خوشنامی خود در فلسفه بکند و بی آنکه متوجه باشد چندین جلسه پی در پی سر کلاس اخلاق حاضر نشد و در مورد غیبت خودش هم به پروفیسور توضیحی نداده بود .

یک روز بعد از ظهر از پرسیلا پرسید :

- این چند جلسه که من نبودم پروفیسور چه درسی داد ؟

- سوئدن برگ . (( رهبر مذهبی سوئدی که موسس فرقه کلیسای جدید اورشلیم است ))

پتی چون خوابزده ها تکرار کرد :

- سوئدن برگ ! او مذهب جدیدی آورد ، مگر نه ؟ یا نکند یک روش جدید ژیمناستیک را ابداع کرد ؟ اسمش را شنیده ام اما انگار هیچ نکته ای در خاطر من نیست .

- بهتر است درباره اش مطالعه کنی . مهم است .

- حتماً همینطور است . اما بیست و یک سال بدون شناخت او زندگی کرده ام و می توانم یک ماه دیگر هم صبر کنم . دارم « کنفوسیوس » (( فیلسوف و پیامبر چینی )) و « یسوعیون » (( اعضاء فرقه مذهبی « انجمن عیسی » که در سال ۱۵۳۴ میلادی تأسیس شد )) را برای امتحان حاضر میکنم و « سوئدن برگ » را به آخر لیست اضافه می کنم .

- بهتر است او را آخر نیندازی . پروفیسور کرنسلی به او علاقه دارد و هر لحظه احتمال می رود که ناگهان یک امتحان

اختصاصی راجع به او بکند .

پتی خندید :

- پروفیسور کرنسلی نه ! او نمی خواهد وقت را تلف کند . تا دوهفته دیگر یک ریز درس خواهد داد ، مرد نازنین . اینرا توی چشمانش می خوانم . چیزی که در یک استاد تحسین می کنم همین خلق و خوی خوش پایدار و متین است . که دنبال غافلگیر کردن های مهیج نمی رود .

پریسیلا هشدار داد :

- روزی به اشتباه خودت پی میبری .

- خطری ندارد « کاساندر» ی عزیز من . من پروفیسور کرنسلی را میشناسم و پروفیسور کرنسلی فکر میکند که مرا میشناسد . و ما خیلی خوب با هم کنار می آئیم . ( با آهی ادامه داد ) یکاش نظایر او بیشتر بودند .

(( کاساندر = دختر پیام پادشاه تروا که آپولو عاشق وی شد و به او قدرت غیبگوئی داد ولی بعدا از او رنجید و اعلام داشت که کسی نباید غیبگوئی های او را باور کند ))

روز بعد پروفیسور کرنسلی درسی را شروع کرد که آشکار بود تا پایان ساعت ادامه خواهد داشت و پتی هنگامی که سر قلم خودنویسش را باز میکرد و برای نوشتن حاضر میشد نگاه پیروزمندانه ای به پریسیلا انداخت . اما درضمن درس ، ناگهان پروفیسور اسم « سوئدن برگ » را به میان آورد و بعد از یک لحظه مکث ، بطور غیرمنتظره ای ازدختری که در ردیف جلوئی نشسته بود خواست تا خلاصه ای از فلسفه سوئدن برگ را بازگو کند . آن دختر بدبختانه او را با « شوپنهاور » (( فیلسوف آلمانی ۱۸۶۰ - ۱۷۸۸ )) اشتباه گرفت و با فصاحت ، اصول عقایدی را به او نسبت داد که آن مرحوم اگر می شنید روحش می لرزید . می گویند بیچارگی نوبتی است . وقتی پروفیسور همین سوال را از یک دختر دیگر کرد و نتیجه چندان بهتری عایدش نشد ، لبخند ملایم از روی لبانش محو گشت . عموم شاگردان کلاس آشکارا به گمان موهوم پتی که وقت کلاس به درس پرسیدن نمیرسد دل خوش کرده بودند . پروفیسور مبهوت و متغیر با پافشاری و خصومتی که بندرت در او دیده می شد ، موضوع را دنبال کرد . مستقیما وسط کلاس رفت و با هر درس پرسیدنی ، لحنش طعنه آمیزتر می شد .

موقعی که پتی دید پروفیسور ردیف جلوئی را تمام کرده و به ردیف او رسیده فهمید بلا نازل شده است . به مغزش فشار آورد بلکه چیزی از سوئدن برگ به یاد بیاورد . اما او در ذهن وی فقط یک اسم بود و بس . و از نظر پتی می توانست یک یونانی باستانی یا یک آمریکایی مدرن باشد . پروفیسور کرنسلی همینطور که ردیف رامی پیمود ، بتدریج از وحشت شاگردان دستگیرش میشد که دیدگاه آنها کم و بیش درباره همه فیلسوفان سطحی است . پتی پی برد که دیگر مخیله اش نمی تواند

کمکی به او بکند و نیز، برای یک مرتبه پروفسور متین بر سر جنگ است و همچنین سوئدن برگ فقط سوئدن برگ است که می تواند به درد بخور باشد. نگاه رنج آلودی به پریسیلا انداخت و پریسیلا در جواب پوزخندی زد که در آن به وضوح نوشته شده بود « من که به تو گفتم ». پتی نومیدانه نگاهی به دوروبر انداخت. کلاس درس به شکل یک آمفی تئاتر ساخته شده بود که تعدادی از صندلیها روی کف اصلی قرار گرفته بودند و بقیه ردیف به ردیف بالامیرفتند. پتی در قسمت همکف کاملاً نزدیک عقب نشسته بود. فقط سر پروفسور را میدید. اما او با حرکت یکنواختی پیش می آمد و پتی احتیاجی نداشت که به وضوح ببیند تا اینرا بداند. دختر قبل از پتی جواب پرت و پلائی داد، پروفسور اخم کرد و سرش را روی دفترچه یادداشتش خم کرد و با طمأنینه، آهسته یک صفر به آن دختر داد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد صندلی پتی خالی بود. پتی روی زمین زانو زده و سرش را پشت دختر جلوئی خم کرده بود. پروفسور بی توجه از بالای سر خم شده او رد شد و دختری را که در طرف دیگر بود صدازد. آن دختر هم با حالتی عصبی یک دوبار سرفه کرد و یگراست رفوزه شد و موقعی که پروفسور اینرا در دفتر یادداشتش ثبت می کرد پتی سر جای خودش برگشت. موجی از خنده در کلاس پیچید. پروفسور اخم کرد و اظهار داشت موردی برای خنده نمی بیند. زنگ به صدا در آمد و شاگردان شبیه گله گوسفندان پراکنده شدند. آنروز پریسیلا و جورجی مرپلس در اتاق مطالعه مشغول تهیه چای بودند که سروکله پتی پیدا شد. او پرسید:

- هیچ فکرش را می کردید که من اینقدر با وجدان باشم؟

جورجی گفت:

- هیچ وقت فکر نکرده ام که چنین نقطه قوتی در تو وجود دارد.

- خوب من وجدان فوق العاده ای دارم. خیال می کنید الان داشتم چه کار می کردم؟

پریسیلا حدس زد:

- درس اخلاقت را یاد می گرفتی.

- بدتر از آن.

جورجی گفت:

- در ورزشگاه که نبوده ای پتی.

- خدای من نه! آنقدرها دور نرفته ام. خیلی خب، خودم می گویم. دم در پروفسور کرنسلی را دیدم و با او وارد شدم و اگر خوشحالتان می کند او از کار من در درس اخلاق تعریف کرد.

جورجی گفت :

- باید دستپاچه کننده باشد .

پتی اقرار کرد :

- همینطور هم بود . من به او گفتم که آنقدرها که او فکر می کند معلوماتی ندارم .

- او چه گفت ؟

- گفت که بیش از حد فروتنم میدانید که این پیرمرد چنان خوش بینی و اعتمادی دارد که آدم از فریب دادنش بیزار میشود . و چی خیال می کنید ؟ من قضیه صندلی را برایش تعریف کردم .

پریسیلا لبخند رضایت آمیزی بر هم اتاقی همیشه تسلیمش زد :

- خب پتی یقینا تو بهتر از آن هستی که من اعتقاد داشتم !

پتی زیر لب گفت :

- متشکرم .

جورجی گفت :

- دارد کم کم باورم می شود که تو وجدانی هم داری .

پتی با خودپسندی گفت :

- از نوع عالی اش .

پریسیلا گفت :

- به داشتنش می ارزد .

پتی تأکید کرد :

- همینطور است . پروفیسور کرنسلی گفت که شخصا درباره سوئدن برگ برایم توضیح می دهد و برای امشب به شام دعوتم کرد .

## « کیت فریس گریز پا »

کیت فریس اسرار آمیز که یک ترم تمام ، اعصاب پریسیلا را خرد کرد ، زندگی دانشجویی خود را به طور پیش بینی نشده و فی البداهه ای آغاز کرد . قضیه در یکی از روزهای ماه نوامبر شروع شد . جورجی مریلس و پتی تازه از زمین ورزش و تماشای بازی خرگوش و روباه در فضای باز که پریسیلا هم نقش یک خرگوش را در آن داشت برگشته بودند . هنگامی که وارد اتاق مطالعه می شدند جورجی ایستاد تا چند ورق کاغذ را که به سستی پشت در آویخته شده بود دید بزند .

- این چیست پتی ؟

- آه ، این لیست ثبت نام باشگاه آلمانی است . می دانی ، پریسیلا منشی باشگاه است و هرکسی که میخواهد عضو باشگاه بشود به او مراجعه می کند . در تمام مدت چنان دانشجویان سال اولی در اتاق ما ولوله میکردند که من به او گفتم ورقه ثبت نام را پشت در آویزان کند تا همان جا اسمشان را بنویسند . این پیشنهاد نتیجه خوبی داد .

پتی کاغذها را ورق زد و نگاهش روی امضاهای پراکنده دوید و گفت :

- تشکیلات پرطرفداری است ، مگر نه ؟ بچه های سال اول چه تقلاها می کنند که وارد آن بشوند .

جورجی خندید :

- آنها میخواهند به « فرولاین شرین » ((به آلمانی : دوشیزه شرین)) نشان بدهند که چقدر به درس آلمانی علاقمند هستند .

پتی مداد را برداشت :

- دوست داری عضو بشوی ؟ می دانم که پریسیلا خوشحال خواهد شد .

- نه متشکرم . من به حد کافی حق عضویت به باشگاهها می پردازم .

- متأسفانه من خودم واجد شرایط نیستم چون اصلا زبان آلمانی نمیدانم . درحالیکه این مداد چنان نوک تیز و دلربائی دارد که دلم می خواهد چیزی با آن بنویسم .

پتی لحظه ای مداد را در دست چرخاند و سپس با بی خیالی اسم « کیت فریس » را نوشت . چورچی خندید :

- اگر از قضا یک کیت فریس در دانشکده باشد ، از اینکه خودش را عضو باشگاه آلمانی ببیند تعجب خواهد کرد .

سپس قضیه به فراموشی سپرده شد .

چند روز بعد ، آن دو از کلاس برگشتند و دیدند پریسیلا و رئیس باشگاه آلمانی پهلوی هم روی کاناپه نشسته اند و هر دو با عصبانیت دفتر ثبت نام را ورق می زنند . رئیس باشگاه اعلام کرد :

- او در سال دوم که نیست . باید سال اول باشد . پریسیلا یک بار دیگر نگاه کن .

- من سه بار تا بحال اسامی را نگاه کرده ام و اصلا اسم هیچ فریسی وجود ندارد .

جورجی و پتی نگاه کوتاهی با هم رد و بدل کردند و قضیه را پرسیدند .

- دختری به اسم « کیت فریس » اسمش را در باشگاه آلمانی نوشته و ما لیست همه کلاسها را دیده ایم و اصلا چنین دختری در دانشکده وجود ندارد .

پتی حدس زد :

- شاید یک دانشجوی استثنائی است .

- البته ! چرا ما به این فکر نیفتادیم ؟

و پریسیلا دفتر را ورق زد تا به اسامی دانشجویان استثنائی رسید :

- نه . اینجا هم نیست .

- بگذار ببینم .

و به دنبال این حرف پتی نگاهش را روی نوشته ها دواند و سپس در حالیکه شانه بالا می انداخت دفتر را به او پس داد و خاطر نشان کرد :

- تو اسم را اشتباه کرده ای .

پریسیلا لیست ثبت نام را جلو برد و پیروزمندانه یک « کیت فریس » اشتباه ناپذیر را به او نشان داد .

- پس دانشکده یادش رفته اسم او را در دفتر بنویسد .

رئیس باشگاه با تردید گفت :

- تا حالاندریده ام آنها چنین اشتباهی مرتکب بشوند . فکر میکنم بهتر است تا وقتی پی نبرده ایم که او کیست اسمش را ثبت نکنیم .



جورجی گفت :

- باین عمل احساسات او را جریحه دار میکنید دانشجویان تازه وارد بشدت نسبت به بی اعتنائی اولیاء دانشکده حساسند .  
- آه ، خیلی خوب ، اشکالی ندارد .

و به این ترتیب اسم کیت فریس در دفتر باشگاه ثبت شد .

چندین هفته بعد ، پریسیلا با زحمت خلاصه مذاکرات آخرین جلسه را به آلمانی می نوشت . هنگامی که فرهنگ لغت و کتاب قواعد را با آهی از آسودگی خاطر بست ، به پتی اظهار داشت :

- می دانی ، قضیه این کیت فریس خیلی عجیب و غریب است . او حق عضویت خود را نپرداخته است و تا آنجا که من پی برده ام حتی دریک جلسه هم حاضر نبوده است . اگر تو بودی اسمش را خط نمی زدی ؟ من که فکر نمیکنم او دیگر در دانشکده باشد .

- هرطور میل توست .

و با بی اعتنائی به پریسیلا که اسم را با یک قلم تراش می خراشید نگاه کرد . پتی هرگز این اشتباه را مرتکب نمی شد که در کاری بیش از حد افراط کند . صبح روز بعد ، هنگامی که پریسیلا از کلاس برمی گشت پشت در یک یادداشت دید ، که کیت فریس با کلمات عمودی روی آن نوشته بود :

« دوشیزه پوند عزیز ، من آمدم که حق عضویت را برای باشگاه آلمانی بپردازم و چون شما نبودید ، پول را در قفسه کتابها گذاشتم ، متأسفم که چندید جلسه غیبت داشتم . اما این اواخر نتوانستم سر کلاسها حاضر شوم .

کیت فریس «

پریسیلا این یادداشت را به عنوان یک مدرک محسوس از وجود کیت فریس در دانشکده به رئیس باشگاه نشان داد و دوباره اسم او را در دفتر ثبت کرد . چند هفته بعد یادداشت دومی پشت در اتاق دید :

« دوشیزه پوند عزیز ، از آنجا که خیلی گرفتار کارهای درسی ام هستم ، فهمیده ام که نمیتوانم در جلسات باشگاه آلمانی حاضر بشوم ، و از این رو تصمیم گرفته ام که کناره گیری کنم . استعفانامه ام را روی قفسه کتابها گذاشته ام . «

هنگامی که پریسیلا یک بار دیگر اسم او را از دفتر می خراشید به پتی اظهار داشت :

- خوشحالم که این کیت فریس سرانجام باشگاه را ترک کرد . او بیشتر از مجموع اعضاء برای من دردسردست کرده بود .

صبح روز بعد سروکله یادداشت سوم پشت در پیدا شد :

« دوشیزه پوند عزیز، برحسب تصادف دیشب قضیه کناره گیری ام را از باشگاه آلمانی بافرولاین « شرین » در میان گذاشتم و او گفت که باشگاه در انجام تکالیفم بمن کمک میکند و توصیه کرد که عضویتم را حفظ کنم از اینرو خیلی ممنون خواهم شد اگر نامه مرا در جلسه مطرح نکنید زیرا تصمیم گرفته ام که به توصیه او عمل کنم .

« کیت فریس »

پریسیلا با ناله ای یادداشت را به طرف پتی انداخت و دفتر ثبت نام را بیرون آورد ، به حرف « ف » رسید و یک بار دیگر اسم کیت فریس را نوشت . پتی این جریان را با دلسوزی تماشا کرد و خنده کنان اظهار داشت :

- این صفحه دفتر بحدی نازک شده که کم مانده کیت فریس از آنطرفش بیرون بیاید . اگر چندین و چندبار تصمیمش را عوض کند ، چیزی از آن باقی نمی ماند .

پریسیلا خاطر نشان کرد :

- خیال دارم از فرولاین شرین درباره او سوال کنم . این دختر بحدی برای من دردسر درست کرده که کنجکاو شده ام بینم چه شکلی است .

پریسیلا از فرولاین شرین سوال کرد اما فرولاین منکر هر گونه اطلاعی از آن دختر شد . او با لحنی عذرخواهانه گفت :

- من آنقدر دانشجوی سال اولی دارم که نمی توانم همه آنها را با آن اسم های عجیب و غریبشان به ذهن بسپارم .

پریسیلا راجع به کیت فریس از دانشجویان سال اولی که میشناخت تحقیق کرد ، اما با آن که همه آنها فکر می کردند اسم بنظرشان آشنا می آید هیچکدام دقیقاً او را بخاطر نمی آوردند . توصیفات متفاوتی از قبیل قذبلند و سبزه و ریزنقش و بلوند از آن دختر بعمل می آوردند ، اما تجسس های بیشتر همیشه نشان می داد که او را با دختر دیگری اشتباه گرفته بودند .

پریسیلا در هر کجا راجع به آن دختر به تحقیق می پرداخت اما هیچ گاه به کورسوئی بر نمی خورد . دوشیزه فریس چندین بار بخاطر کار به او سرزد ، اما دست بر قضا همیشه پریسیلا بیرون بود . اسم او بخاطر سرآمدن مهلت نگهداری کتابی که از کتابخانه گرفته بود در تابلو اعلانات نوشته شده بود . حتی برای یکی از جلسات باشگاه آلمانی مقاله ای نوشت ( جورجی در زبان آلمانی چندان چیره دست نبود و یکروز شنبه را بطور کامل پای آن گذاشت ) اما به علت اینکه ناگهان مجبور شده بود از شهر خارج شود شخصا مقاله اش را نخواند . یکی دو ماه بعد از قضیه کیت فریس چند تن از دوستان پریسیلا که از نیویورک آمده بودند به او سری زدند و پریسیلا تصمیم گرفت به افتخار آنها یک مهمانی چای در اتاق مطالعه برپا کند .

او اعلام نمود :

- میل دارم کیت فریس را دعوت کنم . واقعا دلم می خواهد بدانم او چه ریخت و قیافه ای دارد .

پتی گفت :

- این کار را بکن . من هم به نوبه خود خیلی مشتاقم .

دعوتنامه ارسال شد و روز بعد پریسیلا یک جواب مثبت دریافت کرد . هنگامی که آنرا می خواند اظهار داشت :

- عجیب است که او برای یک مهمانی چای نامه جوابیه می فرستد اما درهرحال از دریافت آن خوشحالم . دوست دارم مطمئن بشوم که سرانجام او را خواهم دید .

غروب مهمانی ، بعد از آنکه همه مهمانان رفتند واثاثیه اتاق مرتب شد ، میزبانان خسته در لباسهای چروک خورده ( وقتی در اتاقی که گنجایش حداکثر پانزده نفر را دارد ، از پنجاه نفر پذیرائی بشود لباسها حسابی چروک می خورد ) همچنان از یکی دو دوست با ساندویچ کاهو و کیک که مهمانان مهربان حیفشان می آمد هدر برود پذیرائی می کردند . بعد از اینکه حرفشان یک دور روی دوستان و لباسهای آنها گشت گفتگو کمی فروکش کرد و ناگهان جورجی پرسید :

- کیت فریس آمد ؟ من بقدری مشغول تعارف کیک بودم که ندیدم و بخصوص دلم می خواست که او را ببینم .

پتی فریاد زد :

- همین را بگو! من هم او را ندیدم . او بطرزی غیرعادی ، ناپیداترین آدمی است که تا بحال درموردش شنیده ام « پریس » او چه شکلی بود ؟

پریسیلا ابروها را درهم کشید :

- او نتوانست بیاید . من تمام شب چشم به راه او بودم . عجیب است ، مگر نه ؟ آنهم درحالیکه او بحدی دقت داشت که یک نامه جوابیه فرستاد . من که دارم ازدست این دخترمریض میشوم . کم کم به این فکر می افتم که نکند اونامرئی باشد .

پتی گفت :

- منهم دارم به این فکر می افتم .

پست صبح روز بعد یک دسته گل بنفشه بعنوان عذرخواهی از طرف کیت فریس آورد .

- او واقعا گرفتار بوده .

پریسیلا خاطر نشان کرد :

- قضیه خیلی اسرار آمیز است . من پیش دفتر دار دانشکده میروم و به او می گویم که این کیت فریس اسمش نه در لیست اسامی است نه در دفتر دانشکده و تحقیق می کنم که او در کجا زندگی می کند .

جورجی به دست و پا افتاد :

- کار عجولانه ای نکن . هرچه خدا می فرستد بردار و شکرگذار باش .

اما پریسیلا بر سر حرف خود بود و با چهره ای سرخ شده و عناد آمیز از پیش دفتر دار برگشت :

- او اصرار دارد که چنین شخصی در دانشکده نیست و حتما من در مورد اسم او اشتباه کرده ام . هیچ وقت چنین چرنیدی شنیده بودید ؟

پتی به لحن تأیید آمیزی اظهار داشت :

- به نظر من این تنها توضیح معقول است . شاید اسم او « فریس » نیست و « هریس » است .

پریسیلا با حالت شومی به او رو کرد :

- خودت اسم را خواندی . به همان روشنی بود که نوشته شده بود .

پتی به آهنگ تسلی آمیزی گفت :

- همه ما ممکنست اشتباه کنیم .

جورجی گفت :

- میدانید، من دارم به این فکرمی افتم که تمام این قضیه یک توهم است و در واقع هیچ کیت فریسی وجود خارجی ندارد . البته عجیب است اما نه عجیب تر از بعضی قضایائی که در روانشناسی خوانده اید .

پریسیلا با حرارت گفت :

- موهومات گل نمی فرستند .

و آهسته از اتاق بیرون رفت و پتی و جورجی را برای مروری بر قضیه تنها گذاشت . جورجی گفت :

- متأسفم که قضیه اینقدر کش پیدا کرد . اگر او خیلی موی دماغ دفتر بشود ، آنوقت تحقیقات رسمی را شروع می کنند .  
پتی آهی کشید :

- من هم متأسفم . موضوع خیلی سرگرم کننده ای بود . اما پریسیلا دارد نسبت به قضیه حساسیت پیدا می کند و من دیگر جرأت ندارم وقتی تنها هستم اسم کیت فریس را بیاورم .

- قضیه را بهش بگوئیم ؟

پتی سری تکان داد :

- حالا نه . جرأتش را ندارم . او به تنبیه بدنی معتقد است !

چند روز بعد یادداشت دیگری مستقیماً به دست پریسیلا رسید که او را به وحشت انداخت . آن را بدون اینکه بخواند در سبد کاغذهای باطله انداخت اما کنجکاوی بر او غلبه کرد و آن را بیرون کشید و خواند :

« دوشیزه پوند عزیز ، از آنجا که بخاطر حفظ سلامتی ام مجبور شدم دانشکده را ترک کنم ، ثبت نامم را در باشگاه آلمانی پس میگیرم . از محبت های شما در این سال بسیار متشکرم و همیشه از دوستی مان بعنوان یکی از بهترین خاطرات زندگی دانشجویی ام یاد می کنم .

ارادتمند شما

کیت فریس «

وقتی پتی وارد شد دید پریسیلا ترشرو وساکت نقطه ای در دفتر ثبت نام راکه جای اسم « کیت فریس » بوده می خراشد . با خوشروئی پرسید :

باز تصمیمش عوض شد ؟

پریسیلا پرخاش کرد :

- دانشکده را ترک کرده . دیگر هم اسمش را جلوی من نیاور .

پتی دلسوزانه آهی کشید و درحالیکه خطابش به هیچ مخاطب مشخصی نبود ، اظهار داشت :

- خیلی ترحم انگیز است که تمام زندگی دانشجویی آدم در سوراخی در دفتر ثبت نام باشگاه آلمانی خلاصه بشود . نمی توانم بخاطر او متأسف نباشم .

## « قضیه ای با چهار توضیح »

یک روز شنبه بود و پتی از هنگام صرف صبحانه یک نفس و فقط با وقفه ای برای نهار روی مقاله ای با عنوان « شکسپیر ، یک انسان » کار کرده بود . ( ( شکسپیر = شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶ ) ) در ساعت چهار بعد از ظهر قلم را به زمین گذاشت ، نوشته هایش را در سبدکاغذهای باطله انداخت و ستیزه جویانه نگاهی به هم اتاقی اش انداخت :

- آخر « شکسپیر » به من چه ربطی دارد ؟ او که سیصد سال پیش مرده .

پریسیلا با سنگدلی خندید :

- آخر سیستم عصبی قورباغه به من چه ربطی دارد ؟ اما منم مقاله جالبی درباره اش مینویسم . درست مثل تو .

- اوه ، من می توانم با یقین بگویم که تو یک ضمیمه باارزش به مبحث درس اضافه می کنی .

- همان ارزش ضمیمه تو را برای شکسپیرشناسی دارد .

پتی آه تندی کشید و بطرف پنجره برگشت و مشاهده کرد که باران می بارد و دلش گرفت . پریسیلا دلداری اش داد :

- مقاله ات را دست بگیر . یک روز تمام رویش کار کرده ای و احتمالاً بدتر از بیشتر کارهایت نیست .

پتی گفت :

- برایم مهم نیست .

پریسیلا خندید :

- آنها عادت کرده اند .

پتی به او پرید :

- حالا چته که اینقدر می خندی ؟ من که هیچ چیز خنده آوری در این جای غیرانسانی نمی بینم . همیشه مجبوری کاری را بکنی که نمی خواهی ، آنهم در زمانی که اصلاً حوصله اش را نداری . همه روزها یکنواخت ، با صدای زنگ بیدار شو ، با صدای زنگ غذا بخور ، با صدای زنگ بخواب . درست مثل بزهکاران یک دارالتأدیب با ما رفتار می شود .

پریسیلا در جواب این انفجار ، سکوتی را که شایسته آن بود تحویل داد و پتی دوباره به تماشای زمین باران خورده دانشکده مشغول شد . با ناخشنودی گفت :

- کاش اتفاقی می افتاد . فکر می کنم که یک بارانی بپوشم و بدنبال ماجرا بزخم بیرون .

- در این صورت منتظر یک سینه پهلو هم باش .

- اصلا وقتی که باید برف بیارد ، باران چکار دارد که می بارد ؟

از آنجا که این حرف جوابی نداشت ، پریسیلا سر قورباغه هایش برگشت و پتی با دلتنگی روی چهارچوب ضرب گرفت تا این که پیشخدمتی با یک کارت ویزیت در دست ظاهر شد . پتی جیغی کشید :

- یک ملاقاتی ؟ یک فرستاده ! یک ناجی ! یک رهائی بخش ! خدا برای من او را فرستاده !

« سدی » کارت را روی میز گذاشت و گفت :

- دوشیزه بوند .

پتی به طرف کارت یورش برد :

- آقای « فردریک . ک . استانتروپ » این کیه پریس ؟

پریسیلا ابروهایش را بالا انداخت :

- نمی دانم . هیچ وقت چنین اسمی به گوشم نخورده . به گمان تو قضیه می تواند چه باشد ؟

- یک ماجرا ! میدانم که این یک ماجراست . احتمالا عموی تو که تو هیچ وقت اسمش را نشنیده ای به تازگی در جزایر دریای جنوب مرده و بخاطرهم اسمی ، ثروت زیادی برای تو گذاشته . یا اینکه توقانونا یک کنتس هستی و وقتی شیرخواره بوده ای تورا از گهواره ات دزدیده اند و این مرد وکیلی است که آمده قضیه را به تو بگوید ، باید این قضیه برای من اتفاق میفتاد ، من که اینقدر دلتنگ و ملولم ! اما زود باش بروو برایم تعریف کن دستکم یک ماجرای دست دوم بهتر از بی ماجرائی است . آره موهایت مرتب است ، لازم نیست توی آینه نگاه کنی .

پتی هم اتاقتی اش را از در هل داد بیرون و دوباره پشت میز تحریرش نشست و کاملا سرحال کاغذهایش را از سبد بیرون کشید و با رضایت آشکاری شروع به بازخوانی آنها کرد . قبل از اینکه مقاله اش را تمام کند پریسیلا برگشت .

- او اصلا سراغ مرا نگرفته بود ، دوشیزه « مک کی » را می خواست .

- دوشیزه « مک کی » ؟

پریسیلا توضیح مبهمی داد :

- همان دانشجوی سال سوم با آن موها .

پتی نالید :

- چه نفرت انگیز! تمام نقشه هایم را کشیده بودم که چطوری درقصر تودرکوهستانهای « هارتز » زندگی کنم و حالا معلوم می شود که دوشیزه « مک کی » کنتس است و من حتی او را نمی شناسم . آن مرد چه شکلی بود و چه می کرد ؟

- خوب او تا حدودی ترسیده به نظر میرسید و هیچ کاری نکرد جز اینکه به تته پته افتاد . در اتاق پذیرائی دو تا آقا بودند و البته من اشتباها به سراغ دیگری رفتم و عذرخواهی کردم و پرسیدم که آیا او آقای « استانتروپ » است . او گفت نه ، اسمش « ویگینز » است . از این رو تنها کاری که برای من باقی مانده بود این بود که به سراغ دومی بروم و از او عذر بخواهم . او در آن صندلی سبزپشت بلند نشسته ، چشم هایش را به کفش هایش دوخته و کلاه و عصایش را طوری جلویش سپر کرده بود که انگار می خواست حمله ای را دفع کند . چندان قابل دسترسی به نظر نمی رسید . اما من جسورانه صدایش زدم و پرسیدم که آیا او آقای « استانتروپ » است . او از جا برخاست و به لکنت افتاد و صورتش سرخ شد و چنان حالتی گرفت که گوئی میخواست منکر بشود ، اما سرانجام اقرار کرد که خودش است و بعد مودبانه ایستاد تا بگویم که با او چکار دارم . من توضیح دادم و او بیشتر به تته پته افتاد و سرانجام گفت که با دوشیزه « مک کی » کار داشته و حتما پیشخدمت اشتباه کرده . می دانی او خیلی از این بابت دلخور بود و طوری رفتار می کرد که انگار من به او اهانت کرده ام . و آن دیگری ، آن « ویگینز » مخوف ، خنده را سرداد و بعد نگاهش را به بیرون از پنجره دوخت و وانمود کرد که نخندیده . من عذرخواهی کردم ، هرچند که به هیچ عنوان علتی برای عذرخواهی نمی دیدم و به او گفتم که پیشخدمت را دنبال دوشیزه « مک کی » می فرستم و برگشتم .

پتی نومیدانه پرسید :

- همه اش همین ؟ بی ماجرائی بهتر از این ماجراست .

- اما مسخره اینجاست که وقتی به سدی گفتم ، او اصرار کرد که آن آقا اسم مرا برده .

- آهان ! پس توطئه ای چیده شده . معنی این قضیه چیست ؟ آن آقا شکل یک کارآگاه بود یا صرفا یک سارق ؟

- او شبیه یک جوان خیلی معمولی و دستپاچه بود .



پتی با افسردگی سرش را تکان داد :

- رازی درکار است ، اما گمان نکنم چندان سرگرم کننده باشد . با اطمینان می توانم بگویم که وقتی دوشیزه « مک کی » وارد شد آن مرد به او گفت که اصلا سراغ او را نگرفته و دوشیزه « هیگینبوتام » را می خواسته . تنها تفسیری که می توانم بکنم این است که آن مرد دیوانه است و آنقدر آدم یوانه توی دنیا هست که اصلا نظر آدم را جلب نمی کند .

آنشب پتی داستان ملاقاتی پرسیلا را سر میز شام بازگو کرد و لوسیل کارتر گفت :

- من توضیحش را میدانم . آن مرد دیگر یعنی آقای « ویگینز » پسرعموی بونی کونات است و با او از مرد جوانی حرف زده که با او از ماشین پیاده شده و دم در تقاضای دیدن دوشیزه « پوند » را کرده و سپس انگار ناگهان فکرش عوض شده و دنبال مستخدم توی راهرو دویده و فریاد زده : « هی بین ! هی بین ! » اما نتوانسته به مستخدم برسد و موقعیکه دوشیزه پوند آمده وانمود کرده که سراغ کس دیگری را گرفته بوده .

پتی پرسید :

- همین ؟ بعقیده من که این چندان توضیحی نیست . فقط ثابت میکند که توطئه ای بر علیه جان پرسیلا درشرف تکوین است ، من اینرا قبلا هم میدانستم . خیال دارم دراین مورد ازدوشیزه مک کی سوال کنم . او را جز از روی قیافه نمیشناسم اما وقتی پای مرگ و زندگی در میان است فکر نمی کنم لازم باشد که منتظر یک معرفی بمانم .

غروب روز بعد پتی اعلام کرد :

- توضیح شماره دو ! آقای « فردریک . ک . استانتروپ » درنیویورک زندگی میکند و بهترین دوست برادر دوشیزه « مک کی » است . دوشیزه مک کی قبلا فقط یکبار او را دیده بوده وراجع به گذشته او اطلاعی ندارد ، اما نکته عجیب در اینجاست که این شخص درملاقاتشان هیچ ذکری از « پرسیلا » به میان نیاورد . آیا بطورطبیعی به این فکر نمی افتید که او باید درباره چنین اشتباه مضحکی با دوشیزه مک کی حرف می زد ؟

پتی موقرانه ادامه داد :

- به عقیده من ، تمامش بدون مقدمه چینی بوده است ، او بدون تردید آدم شیرینی درلباس مبدل است و از آشنائی اش با دوشیزه مک کی به عنوان سرپوشی برای جلوگیری از افشای رازش استفاده می کند . نظریه من این است : اسم پرسیلا را از روی دفتر اسامی پیدا کرده و به اینجا آمده تا او را بخاطر « ژول » هایش بکشد . اما وقتی دیده که او چقدر گنده است ترسیده واز قصد ناجوانمردانه اش منصرف شده . حالا اگر مرا انتخاب کرده بود در این لحظه جسد من پشت نیمکت پنهان

شده بود و سنجاق کلاه‌م در جیب قاتل جا داشت .

پتی بدنش به لرزه افتاد :

- فکرش را بکنید از چه خطری جستم و تمام مدت غر می زدم که چرا این جا هیچ اتفاقی نمی افتد .

چند روز بعد ، او با خبرهای بیشتری سر میز حاضر شد :

- دخترخانمها، با خشنودی تمام سومین و آخرین توضیح رازبزرگ «استانتروپ ، پوند ، مک کی» را به اطلاعاتان میرسانم و از همین فرصت برای عذرخواهی از آقای استانتروپ بخاطر سوء ظن ناشایستم استفاده می کنم . او نه یک سارق است ، نه یک کارآگاه ، نه یک آدمکش و نه حتی یک وکیل ، فقط جوان بینوائی است با یک قصه عشقی پایان یافته .

همه دسته جمعی پرسیدند :

- از کجا فهمیدی ؟

- فقط توی راهروبه دوشیزه مک کی برخورددم . اواز نیویورک برگشته وبرادرش جزئیات را برایش گفته . ظاهرا سه چهار سال قبل آقای « فردریک . ک . استانتروپ » با دختری از دانشجویان این دانشکده بنام « آلیس پوند » نامزد بوده ، او حالا خانم « هیرام براون » است اما این هیچ ربطی به قضیه ندارد . شنبه گذشته آقای استانتروپ که بخاطر کاری به شهر آمده بود ، تصمیم میگیرد سری به دوشیزه مک کی بزند هم بخاطر این که دوست برادر اوست وهم به یاد آن روزهای قدیمی . در تمام راه در ماشین ، خودش را با خاطرات قصه عشق پایان یافته اش سرگرم کرد و هر کیلومتری که نزدیکتر می شد ، غمگین تر و غمگین تر می شد . وقتی سرانجام به دانشکده رسید و کارت ویزیتش را به دست مستخدم داد ، صرفا روی عادت چهارسال قبل، با پریشان حواسی سراغ دوشیزه « پوند » را گرفت . سپس باجرقه ای به ذهنش به زمان حال برگشت اما نتوانست به « سدی » برسد . البته می دانست که آن آقای دیگر حرف او را شنیده ، و در حالیکه از ترس در حال مرگ بود آنجا نشست و سعی کرد به عذر معقولی فکر کند و هرلحظه انتظار می کشید که یک دوشیزه پوند غریبه وارد بشود و از او توضیح بخواهد تا اینکه پرده ها کنار می رود و بقول برادر دوشیزه مک کی یک موجود قدبلند خوشگل و بالهت وارد اتاق می شود و سراغ مرد دیگر میرود و با لحن نخوت آمیزی از او می پرسد که آیا او آقای « فردریک . ک . استانتروپ » است ؟ او با نزاکت تمام منکر می شود و در نتیجه دیگر کاری برای آقای استانتروپ واقعی باقی نمی ماند جز اینکه از جا برخیزد و مثل یک مرد اقرار کند ، که او هم این کار را می کند ، اما در آنجا گیر می کند . مغزش یکباره از کار می ایستد و عاجز و خرفت می شود ، از این رو تقصیرها را به گردن سدی بیچاره می اندازد و در تمام مدت می دانست که آن مرد دیگر آگاه است که اودروغ میگوید و قضیه همین بود . این همچنین قصه ای نیست ، اما جای شکرش باقیست که سرانجام

خاتمه پذیرفت .

پرسیلا از انتهای دیگر میز صدا زد :

- پتی داشتی آن قصه مضحک را برایشان می گفتی ؟

پتی پرسید :

- چرا نه ؟ با شنیدن این همه توضیح طبیعتا می خواستند که سرانجامش را بشنوند .

پرسیلا خندید :

- اما برحسب تصادف حرفهای تو ، سرانجام قصه نبودند . من یک چیز دیگر هم می دانم .

بچه های سر میز پرسیدند :

- بیش از دانسته های پتی ؟

- بله، بیش از دانسته های پتی . این یک توضیح واقعی نیست ، فقط یک پیوست است . مجبور نیستم آنرا بشما بگویم ولی شما آخرش متوجه خواهید شد و بنابراین خودم می گویم . دوشیزه مک کی از دومرد برای مهمانی سال سومی ها دعوت کرده و هردو قبول کرده اند . از آنجا که پذیرائی از هردو مرد برایش مشکل است از من درخواست کرده که به یکی از آنها برسم که اسمش آقای « فردریک . ک . استانتروپ » است .

پتی آهی کشید :

- اینطور که پیداست یک سری پیوست در آینده دنبال هم خواهد آمد . این دیگر بدتر از کتابهای « السی » است .

## « امتحان ادبیات قدیم انگلیسی »

- سلام پتی . امروز صبح تابلو اعلانات را خواندی ؟

« کتی فر » بود که در راه برگشتن از کلاس ساعت سوم بر سر پتی خراب شده بود . پتی گفت :

- نه به عقیده من این عادت بدی است . آدم یک عالمه چیزهای ناگوار در آنجا می بیند .

- خب ، مطمئنا یکی از ناگوارهایش امروز آنجاست . دوشیزه « اسکلینگ » مایل است که امروز بعد از ظهر شاگردان کلاس ادبیات قدیم انگلیسی برای یک امتحان کتبی آماده باشند .

پتی با ناله ای سر جایش خشک شد :

- به عقیده من امتحان دادن بدون هیچ خبر قبلی ، نفرت انگیز است .

کتی از استاد نقل قول کرد :

- امتحان نیست ، فقط یک آزمایش کوچک است که ببینیم شما چقدر بلدید .

پتی ماتم گرفت :

- من هیچی بلد نیستم . هیچی ، حتی یک کلمه که به یک لعنت بیارزد .

- مزخرف نگو پتی توی کلاس تو درس را از همه بهتر بلدی .

- قمپز است همه اش قمپز محض است من در نقد ادبی و بحث های عمومی با قدرت پیش میروم و او هیچ وقت پی نمیرد که یک کلمه از دستور زبان حالی ام نمی شود .

- تو دو ساعت وقت داری . می توانی سر کلاسهایت نروی و مروری بر آن بکنی .

پتی غمزده گفت :

- دو ساعت ! من به دو روز وقت احتیاج دارم . بهت می گویم ، من هیچ وقت دستور زبان را یاد نگرفته ام و دستور زبان

« آنگلو ساکسون » چیزی است که هیچ آدمیزاده ای نمی تواند آنرا توی مغزش حمل کند و من هم توی این فکر بودم که می توانم صبر کنم و آنرا شب امتحان یاد بگیرم .

کتی خندید :

- دلم نمی خواهد آدم بی احساسی جلوه کنم اما باید بگویم عزیز دلم که این امتحان حسابی خدمت می رسد .

پتی گفت :

- اوه ، به عقیده من تو هم به بدی پرسیلا هستی .

و با دلتنگی راهش را کشید و بسوی اتاقش رفت . دید دوستانش زیست شناسی می خوانند و زیتون می خورند . لوسیل کارتر که از یک سنجاق کلاه بجای چنگال استفاده کی کرد پرسید :

- می خوری ؟

پتی با روحيات کسی که زندگی او را از پا درآورده و چشم به راه مرگ است ، دعوت او را رد کرد :

- نه . متشکرم .

پرسیلا جويا شد :

- موضوع چیست ؟ تو که قصد نداری بگوئی آن زن تحقیق در یک مبحث اختصاصی دیگر را به تو داده ؟

- بدتر از آن !

وآنگاه پتی صاف و پوست کنده مصیبت را پیش رویشان گذاشت . سکوتی همدردانه برقرار شد . آنها درک می کردند که هرچند شاید پتی ذره ای مستحق همدردی نبود ، با اینحال سرنوشتی که تهدیدش می کرد ، ممکن بود هرکسی را گرفتار کند . پتی با بدبختی گفت :

- پریس تو می دانی که من اصلا نمی توانم قبول بشوم .

پرسیلا تسلی اش داد :

- نه فکر نمی کنم که بتوانی .

- من یکسره رفوزه می شوم . یکسره ! دوشیزه اسکلینگ دیگر هیچ وقت به من اطمینان پیدا نمی کند و دربقیه ترم مجبورم می کند که دستور زبان را جزء به جزء از حفظ کنم .

جورجی جسارتا گفت :

- گمان کنم از کلاس جیم بشوی .

- نمی توانم . درست پنج دقیقه قبل از نازل شدن بلا ، دوشیزه اسکلینگ را توی راهرو دیدم . و او می داند که من زنده هستم و می توانم آن دور و بر باشم . علاوه بر آن فردا صبح دوباره کلاس داریم و من یا مجبورم تمام شب با خرخوانی درس ها را توی کله ام بچپانم یا از کلاس فردا هم جیم بشوم .

لوسیلا راه شرافتمندانه ای پیشنهاد کرد :

- چرا پیش دوشیزه اسکلینگ نمی روی و صادقانه وضع را برایش توضیح نمی دهی ؟ و درخواست نمی کنی که یکی دو روز به تو مهلت بدهد ؟ اینطوری او بیشتر از تو خوشش می آید .

پتی گفت :

- به حرفهای یک بچه معصوم گوش خواهید داد ؟ ممکن است پرسم چه چیزی برای توضیح وجود دارد؟ من نمیتوانم به همین راحتی به او بگویم که میل ندارم درسها را بمحض آنکه میدهد یاد بگیرم ، بلکه به نظرم آسان تر می آید که صبر کنم و همه را درست شب امتحان ، با یک یورش مهیب نشخوار کنم . این توضیح لطف او را شامل حال من خواهد کرد .

پریسیلا گفت :

- این تقصیر خودت است .

پتی دادش در آمد :

- دقیقا منتظر بودم که همین را بگوئی . همیشه همین را می گوئی .

- همیشه حقیقت همین است . ( دید پتی به طرف در می رود ) حالا کجا می روی ؟

پتی گفت :

- می روم از خانم « ریچاردز » تقاضا کنم یک هم اتاقی تازه به من بدهد ، کسی که مرا درک کند و قدرم را بداند و دلسوز دردهایم باشد .

پتی با ملالت راهرو را طی می کرد . غرق در افکار خود بود . راهش از جلوی مطب دکتر می گذشت که در اتاق انتظارش به نحو دعوت کننده ای باز مانده بود . سه چهار دختر در گوشه و کنار اتاق نشسته بودند ، می خندیدند و حرف میزدند و انتظارنوبیشان را میکشیدند . پتی نگاه کوتاهی به درون اتاق انداخت و ناگهان یک لبخند پرامید چهره اش را روشن ساخت

اما بلافاصله جای خود را به یک حالت غمزدگی سپرد . داخل اتاق شد و با آهی خود را توی یک صندلی راحتی انداخت .

- موضوع چیست پتی ؟ انگار دچار افسردگی شده ای ؟

پتی لبخند بی روحی زد و زیر لب گفت :

- نه حالم به این بدی نیست .

به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانی را بست . دکتر از آستانه در گفت :

- نفر بعد .

اما به محض آنکه نگاهش به پتی افتاد ، بالای سرش آمد و بازوی او را تکان داد :

- تو خود « پتی ویات » هستی ؟ چه ات شده بچه جان ؟

پتی با یک جهش چشمانش را باز کرد و گفت :

- هیچ . فقط کمی خسته ام .

- دنبال من بیا .

پتی خاطر نشان کرد :

- نوبت من نیست .

دکتر پاسخ داد :

- هیچ فرقی نمی کند .

پتی با سستی توی صندلی مشاوره فرو رفت .

- بگذار زبانت را ببینم . اوهوم . خیلی بار ندارد . ضربان نبضت طبیعی بنظر میرسد هرچند امکان دارد تب مختصری داشته

باشی و ، این اواخر خیلی سخت کار کرده ای ؟

پتی صادقانه جواب داد :

- فکر می کنم سخت تر از حد معمول کار کرده باشم .

- شب‌ها بیدار نشسته‌ای؟

پتی در اندیشه فرو رفت و بعد اقرار کرد:

- در این هفته دو شب تا دیروقت بیدار بودم.

- اگر شما دخترها اصرار دارید که شبها تا دیروقت درس بخوانید، نمی‌دانم ما دکترها چه کاری از دستمان ساخته است.

پتی لازم نمی‌دید که توضیح بدهد که هر دو بار بخاطر مهمانی بیدار مانده، از این رو فقط آهی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- اشتهایت خوب است؟

پتی با لحنی که کلماتش را آمیخته با دروغ نشان می‌داد گفت:

- بله. بنظرم خیلی خوب است.

دکتر گفت:

- اوهوم.

پتی ادامه داد:

- فقط کمی خسته‌ام. اما فکر می‌کنم به محض اینکه فرصتی برای استراحت گیرم بیآورم، حالم خوب می‌شود. شاید به یک داروی مقوی احتیاج دارم.

- بهتر است یکی دو روز سر کلاسهایت حاضر نشوی و استراحت کنی.

پتی با آشفتگی آشکاری گفت:

- اوه نه. اتاق ما تمام مدت آنقدر پر از دختر است که سر کلاس واقعا استراحت بیشتری دارم. علاوه بر این، دقیقا حالا نمی‌توانم از کلاس صرفنظر کنم.

دکتر با بدگمانی علتش را جويا شد:

- چرا نمی‌توانی؟



پتی با اندکی بی میلی گفت :

- کاری دارم که باید انجام دهم . باید برای یک امتحان ، سخت درس بخوانم و ...

عبارت « سخت درس بخوانم » برای دکتر در حکم پارچه قرمز برای یک گاو نر بود . وسط حرف پتی پرید :

- چرند نگو . می دانم با تو چه بکنم . مستقیماً می روی درمانگاه و چند روزی ...

پتی در حالیکه اشک توی چشمانش حلقه زده بود ، اعتراض کرد :

اوه دکتر واقعا من چیزیم نیست . و باید آن امتحان را بدهم .

- چه امتحانی هست ؟

- ادبیات قدیم انگلیسی با دوشیزه اسکلینگ .

دکتر گفت :

- خودم به دیدن دوشیزه اسکلینگ میروم و برایش توضیح می دهم که تا از درمانگاه مرخص نشوی نمی توانی امتحان

را بدهی و ...

در حالیکه روی پرونده پتی یادداشت می کرد افزود :

- و حالا باید تو را در بخش نقاهت بگذارم و چند روزی روش معالجه با استراحت را امتحان خواهیم کرد و به تو سوپ

جوجه و مخلوط زرده تخم مرغ و شیر می دهیم تا ببینیم می توانیم اشتهایت را برگردانیم یا نه .

پتی با حالت تسلیم آمیز کسی که از مبارزه برعلیه یک امر اجتناب ناپذیر دست کشیده گفت :

- متشکرم .

دکتر با مهربانی افزود :

- خوشم می آید که ببینم به درست علاقه داری اما همیشه باید بخاطر داشته باشی عزیزم که سلامتی دروهله اول اهمیت

قرار دارد .

پتی به اتاق مطالعه برگشت و بی مقدمه وسط اتاق به رقصیدن پرداخت . پریسیلا غر زد :

- چیه ؟ دیوانه شده ای ؟

پتی گفت :

- نه . فقط مریض شده ام .

به اتاق خوابش رفت و شروع به پرت کردن خرده ریزه هایش در یک چمدان کرد . پرسیلا در آستانه در ایستاد و با حیرت به او نگاه کرد و پرسید :

- داری به نیویورک می روی ؟

پتی گفت :

- نه . به درمانگاه .

- پتی ویات تو یک ریاکار حقیر بی وجدان هستی .

پتی شادمانه گفت :

- ایدا . من تقاضا نکردم که بروم ، دکتر خیلی اصرار دارد . به او گفتم یک امتحان دارم اما او جواب داد که این هیچ چیزی را عوض نمی کند . سلامتی باید در درجه اول اهمیت باشد .

پرسیلا پرسید :

- توی آن شیشه چیست ؟

پتی پوزخندی زد :

- این برای اشتهای من است . دکتر امیدواراست که اشتهایم را زیاد کند . دلم نمیخواست مأیوسش کنم اما چندان اعتقادی ندارم که بتواند .

پتی یک جلد کتاب دستورزبان قدیم انگلیسی با یک نسخه از « بیوولف » ((حماسه سرای انگلیسی در قرن هشتم میلادی)) در چمدانش انداخت . پرسیلا گفت :

- به تو اجازه نمی دهند درس بخوانی .

پتی گفت :

- از آنها اجازه نخواهم گرفت . خداحافظ . به دخترها بگو اگر فرصت کردند توی زندانم سری به من بزنند . ساعت

ملاقات از پنج تا شش است .

دوباره سرکی توی اتاق کشید :

- شاید یکی دلش بخواهد برایم بنفشه بفرستد ، گمان کنم در اینصورت خیلی خوشحال بشوم .

بعد از ظهر روز بعد جورجی و پریسیلا در درمانگاه ظاهر شدند . و دم در با چهره عبوس سرپرستار مواجه گشتند . او با تردید گفت :

- بینم دوشیزه ویات بیدار است یا نه . اما می ترسم شما او را به هیجان بیاورید . او را باید در حالت آرامش نگهداشت . جورجی اعتراض کرد :

- اوه ، نه ، ما حالش را بهتر می کنیم .

دو دختر به دنبال پرستار ، روی نوک پا راه افتادند . بخش نقاهت ، اتاق بزرگ و باروچی بود که با رنگهای سفید و سبز تزئین شده بود و چهار پنج تختخواب داشت که دور هرکدام دیرک های برنجی و پرده نصب شده بود . پتی روی یکی از تختخواب های کناری دراز کشیده به بالش تکیه داده بود . موهای آشفته اش دور صورتش ریخته بود و روی میز کنار تختخواب او گل و لیوانهای دارو قرار داشت . این صحنه بیماری که ماهرانه ساخته شده بود برای یک لحظه ملاقات کنندگان را گول زد . پریسیلا به سمت تختخواب دوید و در کنار بستر هم اتاقی عیالش زانو زد و با دلواپسی گفت :

- پتی عزیزم . حالت چطور است ؟

لبخند فرشته آسائی روی صورت پتی پخش شد و او گفت :

- امروز توانسته ام کمی غذا بخورم .

- پتی تو یک شیاد بی آبرو هستی ! آن بنفشه ها را چه کسی به تو داد ؟ « با عشق ، لیدی کلارا و دو وور » آن سال اولی لعنتی ! تو تا آخرین قطره الکلی را که آن بچه بفکرش می رسید فراهم بیاورد قرض کرده ای . آن گل های سرخ از طرف کیست ؟ دوشیزه اسکلینگ . پتی تو باید خجالت بکشی .

پتی وانمود کرد که کمی خجالت کشیده است . او اعتراف کرد :

- اول اندکی گیج شده بودم اما بعد وقتی مجسم کردم که اگر او می فهمید من چقدر کم درس بلدم تا چه حد افسوس می خورد در صورتی که حالا وقتی می فهمد که درس را بلدم چقدر خوشحال می شود ، وجدانم آرام شد .

جورجی پرسید :

- درس خوانده ای ؟

پتی گوشه بالش را بالا زد و یک کتاب آبی را نشان داد :

- چه درسی ! اگر دو روز دیگر بخوانم می توانم یک نویسنده معتبر و برجسته آمریکائی در زمینه آنگلساکسون باشم .

- چطوری این کار را می کنی ؟

پتی گفت :

- اوه ، وقتی ساعت استراحت شروع میشود من دراز میکشم و چشمانم را می بندم و آنها روی نوک پا می آیند و نگاهی بهم می اندازند و زیر لب می گویند « او خوابیده » و به ملایمت پرده دور تختخواب را می کشند . آنوقت من کتابم را بیرون می آورم و دوساعت تمام افعال بیقاعده را میخوانم و وقتی آنها دوباره به من سری میزنند هنوز خوابیده ام . همه شان پاک مات و متحیرند که من چقدر میخوابم . شنیدم که پرستار به دکتر می گفت که خیال می کند دستکم یک ماه است که من نخوابیده ام .

او افزود :

- بدتر از همه اینکه من خسته هستم ، چه باور بکنید ، چه نکنید . فقط عاشق این هستم که بتوانم همینجا بمانم و تمام روز را بخوابم ، فقط ایکاش وظیفه شناسی وحشیانه ای نسبت به ادبیات قدیم انگلیس نداشتم .

جورجی خندید :

- پتی بیچاره ! او علاوه بر تمام دانشکده خودش را هم گول می زند .

صبح جمعه پتی به جهان بازگشت . پرسیلا پرسید :

- ادبیات قدیم انگلیسی در چه حال است ؟

- خیلی خوب ، متشکرم . یک جور خرخوانی بود . اما فکر کنم دستور زبان را از حفظ باشم ، از پیشگفتارش تا فهرست راهنمایش .

- حالا سر کارهای دیگرت برگشته ای . فکر می کنی صرف دارد ؟

پتی خندید :

- باید دید .

در اتاق دوشیزه اسکلینگ را زد . بعد از سلام و احوالپرسی مودبانه مقدماتی منظورش را توضیح داد :

- اگر شما موافقت کنید ، من میل دارم امتحانی را که غایب بودم بدهم .

- آیا احساس می کنید که امروز آمادگی امتحان را دارید ؟

- امروز بیش از آن حدی که سه شنبه آمادگی داشتیم آماده ام .

دوشیزه اسکلینگ با مهربانی لبخند زد :

- دوشیزه ویات شما این ترم در ادبیات قدیم انگلیسی خوش درخشیده اید و من اگر فکر نمی کردم که نسبت به بقیه

شاگردان بی انصافی می شود ، اصلا از تو نمی خواستم که امتحان بدهی .

- بی انصافی نسبت به بقیه شاگردان ؟

پتی سر در نمی آورد . او به این جنبه از قضیه نگاه نکرده بود . هاله سرخی روی صورتش دوید . لحظه ای مکث کرد و

بعد با بی اطمینانی از جا برخاست . او اقرار کرد :

- حالا که به اینجا رسیده دوشیزه اسکلینگ متأسفانه امتحان دادن من برای کلاس چندان منصفانه نخواهد بود .

دوشیزه اسکلینگ حرف او را نمی فهمید . او با سردرگمی دوستانه تعرض کرد :

- اما دوشیزه ویات امتحان سخت نبود . مطمئنم که در آن قبول می شدید .

پتی لبخند زد :

- مطمئنم که قبول می شدم دوشیزه اسکلینگ . گمان بکنم هیچ سوالی وجود نداشت که شما پیوسید و من نتوانم جواب

بدهم . اما مسئله اینجاست که تمامش از روز سه شنبه به بعد یاد گرفته شده . دکتر وقتی که مرا به درمانگاه فرستاد ، اغفال

شده بود ، که تحت آن شرایط خیلی طبیعی بود و من در آنجا وقتم را به مطالعه گذراندم .

دوشیزه اسکلینگ با درماندگی زیر لب گفت :

- اما دوشیزه ویات این خیلی غیرعادی است . نمی دانم چطوری به تو نمره بدهم .

پتی با شادی اظهار داشت :

- او ، به من صفر بدهید . اصلا اهمیتی ندارد . من آنقدر درس را بلدم که در امتحان نهائی قبول خواهم شد . خداحافظ متأسفم که شما را به در دسر انداختم .

در را بست و متفکرانه به خوابگاه برگشت . پرسیلا پرسید :

- صرف کرد ؟

پتی خندید و به آرامی زمزمه کرد :

« پادشاه فرانسه با ده هزار مرد از تپه بالا رفت »

« پادشاه فرانسه به قله رسید و بعد دوباره پایین رفت »

پرسیلا سوال کرد :

- از چه حرف می زنی ؟

- ادبیات قدیم انگلیس .

پتی اینرا در حالی گفت که پشت میز تحریر می نشست تا کارهای عقب مانده این سه روز را آغاز کند .

## « مرحوم رابرت »

ساعت ده بود و پتی هماندم مطالعه درس اخلاق را برای سومین بار به پایان رسانده بود بی آنکه از آن سر در بیاورد و خواب آلود اظهار می داشت: « چاره ای نیست. باید قوت الهام را در خودم زیاد کنم چون اینطور که پیداست از قواعد چیزی حالی ام نمی شود. » که ضربه ای به در خورد و مستخدمی ظاهر شد که اعلام می داشت:

- خانم « ریچاردز » مایل است دوشیزه « ویات » را ببیند.

پتی وحشترده ناله ای کرد:

- اینوقت شب؟ حتما اتفاق مهمی روی داده. پرسیلا فکر کن... این اوخرچه خلافی از من سر زده که آنقدر سرپرست را از کوره به در برده که ساعت ده شب احضارم می کند؟ تو که تصور نمی کنی کلاس هایم را موقتا تعطیل خواهد کرد یا اخراج می شوم یا حکم به تبعیدم می دهد یا بلائی نظیر اینها سرم می آورد، مگر نه؟ راستش نمی توانم کار خلافی را که کرده باشم به یاد بیاورم.

مستخدم با دلسوزی گفت:

- یک تلگراف است.

- یک تلگراف؟

رنگ از صورت پتی پرید و بی یک کلمه حرف، اتاق را ترک کرد. پرسیلا و جورجی روی نیمکت نشستند و با چهره هایی گیج به همدیگر نگاه کردند. تمام تلگراف های معمولی مستقیما به دست دانشجویان می رسید. آنها می دانستند که باید اتفاق خطیری روی داده باشد که تلگراف را به سرپرست داده اند. جورجی از جا برخاست و با قدمهای متزلزل دور اتاق راه افتاد. او پرسید:

- بهتر نیست من بروم پریس؟ اگر اتفاقی روی داده باشد تصور می کنم پتی ترجیح می دهد تنها باشد. اما اگر میخواهد به خانه برود و امشب ناچار است چمدانش را ببندد، بیا به من بگو تا پیام کمک کنم.

آنها چند دقیقه ای دم درایستادند و با صدای آهسته با هم صحبت کردند و به محض آنکه جورجی عازم رفتن شد، صدای قدمهای پتی ناگهان در راهرو پیچید. او با یک لبخند مرموز وارد شد و روی نیمکت نشست و گفت:

- یقیناً سرپرست ما ، ترسانیدن مردم را به یک هنر ظریف تبدیل کرده است . در زندگی ام تا این حد نترسیده بودم . فکر می کردم کوچکترین اتفاقی که افتاده اینست که زلزله ای روی داده و همه خانواده مرا در خود فرو برده است .

جورجی و پرسیلا یک نفس پرسیدند :

- موضوع چه بود ؟

پتی یک تلگراف مچاله شده را روی زانویش باز کرد و دخترها از بالای شانه او آنرا خواندند :

« رابرت بر اثر افراط در کلروفورم ساعت ده صبح امروز درگذشت . تدفین فرداست .

توماس . ام . ویات »

پتی با چهره ای درهم گفت :

- « توماس . ام . ویات » برادر کوچک من تامی است و « رابرت » خلاصه شده « بابی شافتو » است که اسم توله سگ تامی بود . بیریخت ترین و بداخلاقتترین سگی که تاکنون به آغوش یک خانواده محترم راه یافته .

- اما چرا به سرش زده و تلگراف فرستاده ؟

پتی سرش را پائین انداخت و گفت :

- محض شوخی . شوخی درخون خانواده ماست و ما همه این استعداد را به ارث برده ایم . یکبار پدرم - اما بقول دوستم « کیپلینگ » این یک قصه دیگرست . می دانید ، این سگ - « این رابرت شافتو » از یکسال پیش سایه ای روی تعطیلات من انداخته . او بچه گربه مرا کشت و یخه توری « وتی » مرا خورد ، حتی باعث سوء هاضمه اش هم نشد . از خانه بیرون رفت و زیر باران توی گل و لای چرید و برگشت و توی تختخواب من خوابید . برای صبحانه گوشت ران گاو دزدید و گالش لاستیکی و پادری را برای حیوانات عظیم الجثه اطراف کش رفت . بهای املاک درخیابان ما به نحو فاحشی تنزل پیدا کرد ، چون خریداران مال اندیش تا وقتی که « تامی ویات » سگ نگه میداشت حاضر به خرید زمین نبودند . « رابرت » بارها در معرض کشته شدن قرار گرفت اما تامی همیشه ترتیبی می داد که او را از دسترس دور نگهدارد تا موقعی که خطر رفع بشود اما فکر میکنم این مرتبه اوشرارت عظیمی مرتکب شده - شاید یک بچه یا یکی ازقالیهای ایرانی پدرم را جویده یا کاری ازاین قبیل مرتکب شده . و تامی که میداند من چقدر از این جانور بیزار بودم ، بدیهی است که فکر کرده فرستادن یک تلگراف شوخی جالبی است ، هرچند در این هم نکته ایست که من سر در نمی آورم .

جورجی گفت :



- او می فهمم . و خانم « ریچاردز » فکر کرد که « رابرت » یک قوم و خویش است ، او چه گفت ؟

- وقتی من در زدم ، او گفت : « بیا تو پتی عزیز » - معمولا وقتی من افتخار احضار شدن به محضر او را پیدا می کردم او با یک عنوان رسمی مثل دوشیزه « ویات » مرا خطاب می کرد . وقتی آن کلمه « پتی عزیز » را شنیدم با زانوان لرزان در را باز کردم . او دستم را گرفت و گفت : « متأسفم که ناچارم به تو بگویم که خبرهای بدی راجع به برادرت شنیده ام . » من نفس بریده پرسیدم : « تامی ؟ » او گفت :

- نه . رابرت .

گیج شدم . هرچه به مغزم فشار آوردم ، هیچ برادری به اسم « رابرت » را بخاطر نیاوردم . او ادامه داد : « خیلی مریض است بله ، باید حقیقت را به تو بگویم پتی . رابرت کوچولوی بیچاره امروز صبح درگذشت . » و تلگراف را جلوی من گذاشت . بعد وقتی مفهوم تلگرام دستگیرم شد ، آنقدر سرحال آمدم که سرم را روی میز تحریر او گذاشتم و فقط خندیدم ، آنقدر که به گریه افتادم . و او فکر کرد که تمام مدت گریه می کردم . سرم را نوازش می کرد و سرودهای مذهبی می خواند ، خوب در آنصورت وبعد از آنهمه همدردی که نشان داد من جرأت نکردم حقیقت را به او بگویم . از اینرو به محض آنکه توانستم جلوی خنده ام را بگیرم ( که خیلی هم زود نبود چون من نشاط فوق العاده ای پیدا کرده بودم ) سرم را بلند کردم درحالی که سعی می کردم هم راستگو باشم و هم احساسات او را جریحه دار نکنم به او گفتم که « رابرت » نه یک برادر بلکه فقط یک جور دوست بود . میدانید ، او فوراً به این نتیجه گیری چنگ انداخت که او یک نامزد بود و نوازش موهایی من را از سر گرفت و زیر لب گفت که گاهی فقدان دوستان از اقوام سخت تر است اما من هنوز جوان هستم و نباید بگذارم این اتفاق زندگی ام را از هم بپاشد و ممکنست در آینده ، زمان ، دردم را کاهش دهد و بعد با گفتن این که بخاطر داشته باشم که نصیحتم نمیکنند که قبل از آنکه خاطره اولین نامزدم را در قلبم دفن کنم ، نامزد دیگری بگیرم ، ناگهان دست از حرف کشید و پرسید که آیا دلم میخواهد برای تدفین به خانه بروم؟ من به او گفتم نه فکر نمیکنم این دردی را درمان کند و او گفت شاید اگر نامزدی اعلام نشده بوده لازم نباشد . مرا بوسید و گفت خوشحال است که می بیند این طور شجاعانه تحمل می کنم .  
پرسیلا با انزجار غرولند را سر داد :

- پتی ! این هولناک است . چطور گذاشتی این طور فکر کند ؟

پتی با تغییر پاسخ داد :

- چه چاره دیگری داشتم؟ با آن ترس و حمله عصبی در آغاز کار، وبعد نامزد ناشناسی که بی یک لحظه فکر ، بمن چپانده شد ، فکر میکنم که با نکته سنجی و ظرافت بی نظیری وضعیت را پشت سر گذاشتم . فکر می کنید اگر به او میگفتم که او

بخاطر یک توله سگ سرود مذهبی خوانده ، آداب نزاکت را به جا آورده بودم ؟

جورجی اقرار کرد :

- من که سر در نمی آورم که تقصیر تو در این میان چه بوده .

پتی گفت :

- ممنون . اگر تو برادری مثل « تامی ویات » داشتی میدانستی با من چگونه همدردی کنی . به گمانم باید خدا را شکر کنم که آن سگ مرده . اما ایکاش با ملایمت بیشتری این اخبار را به گوشم می رساندند .

پریسیلا که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود اظهار داشت :

- پتی برحسب تصادف ، یادت هست که عضو کمیته پذیرائی مهمانی رقص فرداشب باشگاه نمایش هستی ؟ وقتی خانم ریچاردز تو را ببیند که روز تدفین نامزدت با لباس شب مشغول پذیرائی هستی چه فکری خواهد کرد ؟

پتی با تردید گفت :

- نمی دانم . واقعا فکر می کنی که باید در مهمانی حاضر نشوم ؟ بعد از آن که مثل یک اره گرد کوچولو آنهمه کار کردم تا گل های کاغذی درست کنم ، دلم نمی خواهد آن مهمانی را از دست بدهم ، آن هم فقط بخاطر آن که توله سگ برادرم ، توله ای که هیچوقت از آن خوشم نمی آمد ، مرده !

با چهره ای گشاده ادامه داد :

- من به مهمانی میروم و از مهمانان با یک لبخند زورکی استقبال می کنم و هر موقع که نگاه سرپرست را روی خود احساس کردم ، بزحمت اشکهایم را فرو میفرستم و او با خود خواهد گفت : « دخترک شجاع ! با چه بزرگ منشی تقلا می کند تا چهره ای خوددار به جهان نشان دهد ! هیچیک از آنها وقتی این موجود به ظاهر شاد را میبیند به فکرش هم خطور نمی کند او که به ظاهر اینقدر سرحال است ، درواقع چه اندوه بزرگی که روحش را می خورد در خود پنهان کرده است . »

شب امتحانات نیمه سال بود و ملالت و دلتنگی برداشکده سایه افکنده بود. باوجدان ها که تمام سال درس خوانده بودند حالا بیش از همیشه تلاش میکردند و سهل انگارها که تمام فصل را به بازیگوشی گذرانده بودند، دیوانه وار جان میکنند تا با فشار، جای خالی در مغزشان برای آن ساعت هولناک به وجود آورند. اما پتی درس نمی خواند. تجربه شخصی او در این سه سال و نیم به این حکم فلسفی منتج شده بود که شب امتحان موقع شروع درس خواندن نیست. هرکسی، یا با توجه هشیارانه به درس، استاد را تحت تأثیر قرارداد، یا نداده و نتیجه اش، از قبل به همان روشنی است که انگار توی بایگانی دانشکده روی کاغذ سفید با حروف سیاه نوشته شده باشد. به همین دلیل پتی که دست کم طبق قوانین خودش زندگی میکرد، به استثنای چند نکته ای که قصد داشت برای این دوره یاد بگیرد، توصیه دانشکده را مبنی بر «مرور نهائی» آگاهانه نادیده میگرفت. اما دوستانش که شاید به اندازه او اهل فلسفه بافی هم بودند، کمتر از اثبات قدم داشتند و خودشان را تسلیم آنچه «جان کندن معمول سال اولی ها» نامیده میشد کرده بودند. و از این جهت که هیچکس فرصتی برای حرف زدن با پتی یا غذا پختن نداشت، پتی این دوره را دوره پوچی می یافت. حتی هم اتاقی خودش او را از اتاق مطالعه بیرون کرد، چون پتی قاه قاه به کتاب خواندن او می خندید. در نتیجه این اخراج، پتی آواره اتاقهای دوستانش شد اما پشت در با جمله «گرفتاریم» مواجه گشت. روی لبه پنجره راهرو نشسته بود و درمورد پوچی کلی امور اندیشه می کرد که ناگهان به یاد دوستان سال اولش در اتاق ۳۲۱ افتاد. مدتی از آخرین دیدارشان می گذشت. و سال اولی ها همیشه در چنین دوره ای دیدنی هستند. به دنبال این فکر، راهرو را پیمود تا به اتاق ۳۲۱ رسید و پشت در اتاق با جمله «سخت گرفتاریم، حتی برای شما!» روبرو شد که با حروفی به بلندی هفت سانتی متر نوشته شده بود. این جمله نمایانگر وسعت و دامنه فعالیت در داخل اتاق بود و پتی از سر نو میدی چنان آه بلندی کشید که صدایش از پنجره بالای در اتاق گذشت و صدای ورق زدن کتابها و خش خش کاغذها متوقف شد، و نشان داد که آنها می شنیدند، اما هیچ چیزی بروز ندادند. پتی روی چهارچوب در یادداشتی پرطین نوشت و سپس با سروصدا عقب رفت و لحظه ای بعد روی نوک پا برگشت و به دیوار تکیه داد.

حس کنجکاوای غلبه کرد و در باز شد و چهره ای که پرسش بر آن نقش بسته بود نمودار گشت:

— او «پتی ویات» توبودی؟ ما فکر کردیم «فرانسیس استودارد» آمده پائین تا هندسه را برایش شرح بدهیم. برای همین ساکت ماندیم. بیا تو.

— خدا جونم، نه. من به هیچ وجه بیخودی توی اتاقی که این همه گرفتارند نمی آیم. متأسفم که سرتان شلوغ است.

سال اولی ، بازوی او را گرفت :

- پتی اگر به ما محبتی داری ، بیا تو و دلما را شاد کن . ما آندر هول کرده ایم که نمی دانیم چه بکنیم .

پتی رضایت داد که به آستانه در کشانده بشود اما اعتراض کرد :

- نمی خواهم اگر کاری دارید ، مزاحمتان بشوم .

اتاق مطالعه در اشغال سه دختر بود . پتی مهربانانه بر روی دو چهره نزار مقابلش لبخند زد و پرسید :

- « لیدی کلارا ور دو ور » کجاست ؟ یقین دارم که این لحظات گرانبهای آخر را به بطالت نمی گذرانند .

- او توی اتاق خوابش است ، با یک کتاب هندسه در یک دست و یک دستور زبان یونانی در دست دیگر ، سعی میکند همزمان هر دو را یاد بگیرد .

- بگوئید بیاید اینجا میخوام نصیحت خوبی به او بکنم .

پتی روی نیمکت نشست و ریخت و پاش فرهنگ های لغت را روی کف اتاق با لبخند رضایت آمیزی بررسی کرد .

- اوه پتی چقدر از دیدنت خوشحالم .

اینرا لیدی کلارا که در آستانه در ظاهر شده بود اظهار می داشت .

- سال دومی ها وحشتناکترین داستانها را درباره امتحانات بما گفته اند . آنها درست نمی گویند ، مگر نه ؟

- مرسی ! نه . یک کلمه از حرفهای آن سال دومی ها را باور نکن . خود آنها هم پارسال ، سال اولی بودند و اگر امتحانات به آن بدی بود که اینها می گویند ، پس خودشان هم نباید قبول می شدند .

آرامشی بر سه چهره مستولی شد .

- پتی تو به ما قوت قلب می دهی . سال بالائی ها همه چیز را آسان می گیرند . مگر نه ؟

پتی گفت :

- آدم بموقع خود به همه چیز عادت می کند . امتحانات حتی میتوانند مشغول کننده ولذت بخش باشند ، البته در صورتی که جوابهای درست را بدانید .

یکی از سال اولی ها که ترسش برگشته بود ، ناله کرد :

- ولی ما جوابهای درست را نمی دانیم ! ما اصلا هیچی بلد نیستیم ، فردا لاتین داریم و پس فردا هندسه .

- وای ، خب در اینصورت نمی توانید موفق بشوید ، پس بیخود حرص و جوش نزنید . می دانید باید فیلسوفانه با قضیه روبرو شد .

پتی میان کوسن ها جابجا شد و با لاقیدی آرامش بخشی بر روی شنوندگان ترسیده اش تبسم کرد :

- بعنوان مثال از بی فایده بودن درس خواندن در ساعات آخر ، آن هم درحالیکه در طول سال هیچ زحمتی نکشیده اید ، تجربه خودم را در امتحان زبان یونانی در سال اول برایتان تعریف می کنم . وقتی که آمدم هیچ زمینه ای نداشتم . در طول ترم هم درس نخواندم وبدون اینکه بخواهم اغراق کنم باید بگویم که حتی یک کلمه هم بلد نبودم . سه روز قبل از شروع امتحانات ، یکمرتبه به وخامت وضع پی بردم و تا خرخره به فرو دادن دستور زبان یونانی مشغول شدم . برای بیدار ماندن قهوه سیاه می نوشیدم وتا ساعت دو صبح درس می خواندم و به ندرت برای غذاخوردن دست از نشخوار افعال بی قاعده برمی داشتم . حتی به یونانی فکر میکردم و به یونانی رویا میدیدم . و اگر باور کنید ، بعد از آن همه کار ، آخرش در زبان یونانی رفوزه شدم . همین واقعه اعتماد مرا به درس خواندن برای امتحانات متزلزل کرد . از آن موقع تا بحال این کار را نکرده ام و دیگر هیچ وقت رفوزه نشده ام . به اعتقاد من این فقط بسته به سرنوشت است که آدم قبول بشود یا رفوزه ، به همین دلیل ذره ای به دلم نگرانی راه نمی دهم .

سال اولی ها با پریشانی به همدیگر نگاهی انداختند :

- اگر تکلیف همه از قبل معلوم شده ما بازنده ایم .

پتی لبخند دلگرم کننده ای زد :

- بهترین آدم ها هم گاهی مختصر شکستی نوش جان می کنند .

لیدی کلارا با لحن مرموزی پرسید :

- اما من شنیده ام که اگر آدم بیش از حد معینی نمره رفوزگی بگیرد ، ازاین جا او را به خانه میفرستند ، بلا تکلیفش میکنند .  
همین طور است ؟

پتی گفت :

- اوه ، بله . مجبورند . من چند تا از بهترین و باهوشترین شاگردان را دیده ام که از دانشکده اخراج شده اند .

لیدی کلارا ناله ای سرداد :

- من در درس هندسه به نحو وحشت انگیزی ضعیفم پتی آیا از این درس خیلی ها را رفوزه می کنند ؟

پتی گفت :

- خیلی ! فقط تنظیم و نوشتن سوالات دو روز وقت بخش ریاضیات را می گیرد .

- امتحانش فوق العاده سخت است ؟

- زیاد یادم نیست . می دانید ، از موقعی که من سال اول بودم ، مدت خیلی زیادی گذشته . اما میدانم که آنها سخت ترین قضیه ها را انتخاب میکنند ، چیزهایی که حتی به فکرتان خطور نمیکند . اصلاً بگذارید توضیح بدهم . برای مثال آن هرم که چند باریکه شده ، واسمش یادم نیست یا آن یکی که چنان پهن و گشاد نشسته که شبیه حلزونی است که از صدف خود بیرون خزیده یا همان تابوت شیطان ! به عقیده من که خوب اسم گذاری شده و ... اوه ، بله ! به شما اصل ها را میدهند . اصل های وحشتناک که شبیه هیچ چیزی که قبلاً داشته اید نیست و یک یادداشت کوچک در بالای ورقه میگذارند که نوشته اول آنها را انجام بدهید و شما در تلاش برای بکار گرفتن سریع فکرتان چنان خرف و گیج می شوید که اصلاً نمی توانید فکر کنید . من دختری را میشناسم که در تمام دو ساعت وقت زور می زد تا یک اصل را به خاطر بیاورد و درست موقعی که آماده می شد تا آن را بنویسد زنگ خورد و او مجبور شد ورقه اش را تسلیم کند .

- آنوقت چی شد ؟

- خب ، رفوزه شد . میدانید ، واقعا نمی شد استاد را سرزنش کرد که چرا نوشته ها را نخوانده ، چون هیچ سطری نوشته نشده بود . اما رقت انگیز است چون که آن دختر معلومات خارق العاده ای داشت که نتوانست آنرا نشان بدهد .

- این درست وضع من است .

- اوه ، این وضع خیلی از آدمهاست .

سکوتی در پی آمد و سال اولی ها با افسردگی با همدیگر نگاهی رد و بدل کردند . پتی با لحن امیدبخشی ادامه داد :

- اما حتی اگر در ریاضیات شکست بخورید ، زندگی تان به پایان نمیرسد . قبل از شما دیگران این بدبختی را کشیده اند .

- کاش موضوع هندسه بود ، آخر ما از لاتین هم می ترسیم .

- وای، لاتین! خواندنش هیچ فایده ای ندارد چون احتمالاً نمیتوانید تمامش را یاد بگیرید و اگر فقط یک قسمت را انتخاب کنید، یقیناً همان قسمتی نیست که آنها انتخاب کرده اند. بهترین راه این است که چند ورد و سحر برای کتاب بخوانید و بعد چشم بسته کتاب را باز کنید و صفحه ای را که می آید یاد بگیرید. سپس در صورتیکه امتحانتان را خوب ندادید، که احتمالاً هم نمیتوانید خوب بدهید، گنااهش را به گردن تقدیر می اندازید. اگر درست یادمانده باشد، در سال اول، برای دانشگاه به ما یکی از مقالات «امرسون» (( شاعر آمریکائی ۱۸۶۲ - ۱۸۰۳ )) را دادند که به لاتین ترجمه کنیم و ما حتی نمی توانستیم از متن انگلیسی آن سر در بیاوریم و بفهمیم چه معنائی می دهد.

آن سه نفر دوباره به هم نگاهی انداختند:

- من که از عهده چنین کاری بر نمی آیم.

- من هم همینطور.

پتی گفت:

- هیچ کس دیگری هم نمی تواند.

- ما می توانیم از لاتین و ریاضیات رفوزه بشویم، اما اگر از درس دیگری هم رد بشویم اخراجیم.

پتی گفت:

- فکر می کنم همینطور باشد.

- و من در زبان آلمانی خیلی ضعیفم.

- من هم در فرانسه.

- من هم در یونانی.

پتی گفت:

- من راجع به آلمانی چیزی نمیدانم. هیچ وقت خودم این درس را نگرفتم، اما یادمان هست پریسیلا میگفت که ورقه های چاپی سوالات بموقع حاضر نشد و فرولاین «شرین» که خط خرچنگ قورباغه ای دارد، سوالات را باحروف آلمانی روی تخته سیاه نوشت و شاگردان حتی نتوانستند آنها را بخوانند در امتحان فرانسه اولین سوال فکرمیکنم نوشتن سرود «مارسی یز» بود که مشتمل بر هفت بیت شعر است و هیچ کس آنها را یاد نگرفته و میدانید، «مارسی یز» چیزی است که اصلاً نمیتوانید

با سیخونک آنی به مغزتان آنرا تنظیم کنید . در مورد یونانی هم که تجربه شخصی خودم را برایتان گفتم . مطمئنم که هیچ چیزی نمی تواند از آن بدتر باشد .

سال اولی ها با نومییدی به هم نگریستند : - فقط انگلیسی و بهداشت و تاریخ دین می ماند .

پتی گفت :

- در مورد انگلیسی هیچ چیز نمی شود گفت . احتمال و عدم احتمال این سوال که یک شعر حماسی در پنج بحر بنویسید ( اگر بدانید اصلا شعر حماسی پنج بحری چیست ) یکسان است . برای امتحان انگلیسی نمی توانید درس بخوانید ، باید به قوه الهام متکی باشید .

لیدی کلارا آهی کشید :

- من امیدوارم که از بهداشت و تاریخ دین نمره قبولی بگیرم ، چون فقط یک واحد است گمان نکنم چندان مشکل باشد .

پتی گفت :

- نباید زیاده از حد خوشبین باشی . تمامش به شانس بستگی دارد . کلاس بهداشت به حدی بزرگ است که استاد وقت نمی کند ورقه ها را بخواند . اوصرفا به سراغ لیست اسامی شاگردان میرود و سیزده تا یکی نمره رفوزگی میدهد . از بابت تاریخ دین یقین ندارم اما فکر میکنم او هم چنین کاری می کند چون میدانم در سال اول که بودم اشتباها نقشه سرزمینهای مقدس را که با گچ رنگی کشیده بودم به استاد بهداشت و نمودار سیستم گوارش را به استاد دینی دادم و هیچ کدام از آندو متوجه این موضوع نشد البته آنها شبیه هم بودند اما نه آنقدر که نشود از هم تشخیص شان داد . تنها چیزی که باید بگویم این است که امیدوارم هیچ کدام از شما نفر سیزدهم نباشید .

سال اولی ها در وحشتی آمیخته به سکوت به هم زل زدند . پتی از جا برخاست :

- خب ، خداحافظ بچه های من . مهم ترازهمه چیز این است که نگران نباشید . خیلی خوشحالم اگر توانسته باشم شماها را کمی سرحال بیاورم چون موفقیت تان در امتحانات تا حد زیادی بسته به اینست که عصبی نباشید . هیچکدام از قصه های احمقانه ای را که سال دومی ها می گویند باور نکنید .

نگاهی به پشت سر انداخت و ادامه داد :

- آنها فقط می خواهند شما را بترسانند .



(( Perl Italia = به ایتالیائی : برای ایتالیا ))

دانشکده کمابیش محیط خودخواهانه ای است . هرکسی چنان سرگرم کارهای شخصی خود است که هیچ فرصتی برای همسایه اش ندارد مگر این که همسایه اش در عوض چیزی برای او داشته باشد . « اولیویا کوپلند » آشکارا چیزی برای عوض دادن نداشت . او بی سر و صدا و نا مشخص بود و باید نگاه دوم را به او می انداختند تا پی ببرند که صورتش مقبول است و حالتی در چشمانش است که سایر سال اولی ها فاقد آنند . از بدشانسی او هم اتاقی « لیدی کلارا ور دو ور » و « امیلی واشبرن » شده بود . آنها به او به چشم یک آدم خارجی و مرموز نگاه می کردند و او آنها را ناهنجار و خشن و بی ادب می دید و پس از یکی دو هفته تلاش جمع و جور برای آشنا شدن ، هر دو طرف از کوشش خود دست کشیدند . سال تحصیلی ادامه داشت و هیچکس اطلاعی نداشت ، یا دستکم هیچ کس به این حقیقت توجهی نمی کرد که اولیویا کوپلند گرفتار مرض غربت شده و عمگین است . هم اتاقی هایش فکر می کردند همین که از او خواسته اند که با آنها به باری گلف یا اسکیت برود وظیفه خودشان را انجام داده اند (دعوتی که در به عمل آوردنش هیچ ضرری متوجهشان نمیشد چون او این بازی ها را بلد نبود ) استادهایش فکر می کردند همین که بعد از کلاس او را سر میز خود احضار کرده اند و به او اخطار داده اند که در درس عقب رفته و اگر میخواهد قبول بشود باید بیش تر زحمت بکشد وظیفه خودشان را انجام داده اند . درس انگلیسی ، تنها درسی بود که از آن اخطار نگرفته بود . اما او اصلا بویی هم نبرده بود که ورقه های انشاء او در میان استادان مختلف دست به دست میگشت و در بخش انگلیسی اسم او را « دوشیزه کوپلند جالب توجه » گذاشته بودند . بخش این نظریه را داشت که اگر بگذارند یک دختر بداند که درسش خوب است فوری توقف می کند و به اتکای شهرتش تن پرور میشود . در نتیجه اولیویا پی نبرده بود که جالب توجه است . اوفقط اینرا می دانست که بدبخت است و در آنجا جائی ندارد و همینطور جلوی نقشه یک خانه بیلاقی ایتالیائی که روی میزش بود می نشست و از درد غربت اشک می ریخت . اولین بار « پتی ویات » او را کشف کرد . پتی یکروز بعد از ظهر به دنبال یک پیغام یا کاردیگری ( شاید قرض گرفتن الکل ) به اتاق سال اولی ها نازل شده بود و با پروئی انبوهی از مقالات انگلیسی را که روی میز مطالعه قرار داشتند واریسی می کرد . او پرسید :

- اینها مال کی هستند ؟ اشکالی ندارد به آنها نگاهی بیندازم ؟

لیدی کلارا گفت :

- نه . اگر بخواهی می توانی آنها را بخوانی . اینها مال اولیویا هستند ولی از نظر او بلا مانع است .

پتی بالاقدی کاغذها را ورق میزد و سپس ، هنگامیکه یک عنوان توجهش را جلب کرد ، ناگهان با علاقه سرش را بلند کرد :

- « صیادان مرجان در کاپری ! » آخر اولیویا کویپلند از کجای دنیا راجع به صیادان مرجان در « کاپری » (( جزیره ای در

غرب ایتالیا = Capri )) چیزی می داند ؟

لیدی کلارا با بی تفاوتی جواب داد :

- اوه ، او اهل جائی در همان دورو بر است جائی به اسم « سورنتو » (( بندری در جنوب غربی ایتالیا = Sorrento ))

پتی با اشتیاق نگاهی انداخت :

- اولیویا کویپلند اهل سورنتو است ! چرا به من نگفته بودید ؟

- خیال میکردم می دانی . پدرش هنرمند یا چیزی در همین حدودهاست . اولیویا تمام عمرش را در ایتالیا گذرانده و همین

امر است که او را اینهمه مرموز کرده .

یکبار پتی خودش یک هفته پر از آفتاب را در سورنتو گذرانده بود و خاطرات فراوان آن سفربرایش سکرآور بود . با هیجان

پرسید :

- خودش کجاست ؟ می خواهم با او حرف بزنم .

- نمی دانم کجاست شاید رفته بیرون قدم بزند . او برای قدم زدن تنها میرود و هیچوقت با هیچ کس حرفی نمیزند و موقعی

هم که از او می خواهیم کار معقولی مثل گلف یا بسکتبال انجام بدهد خودش را توی خانه زندانی می کند و آثار « دانته »

(( شاعر ایتالیایی ۱۳۲۱ - ۱۲۶۵ )) را به ایتالیایی می خواند . تصورش را بکن !

پتی حیرت زده گفت :

- چرا ، او باید دختر جالب توجهی باشد .

سر مقالات برگشت و اظهار داشت :

- فکر می کنم اینها عالی هستند .

لیدی کلارا گفت :

- بنظر من که عجیب و غریبند . اما یکی اش تا حدودی بامزه است . آنرا توی کلاس خواند . راجع به یک دهاتی است که الاغش را گم کرده . الان پیدایش می کنم .

و به زیر و رو کردن انبوه کاغذها مشغول شد . پتی آن مقاله را با متانت خواند و لیدی کلارا با هاله ای از نومییدی نگاهش کرد و پرسید :

- فکر نمی کنی که خیلی خوب است ؟

- چرا به عقیده من یکی از بهترین مطالبی است که تابحال خوانده ام .

- حتی یک لبخند هم نزدی .

- بچه عزیز من ، این بامزه نیست .

- بامزه نیست ؟ چرا ، تمام کلاس قاه قاه خندیدند .

پتی شانه ها را بالا انداخت :

- قدرشناسی شما باید خیلی به مذاق اولیویا خوش آمده باشد حالا ماه فوریه است و من تاکنون جز مختصری با او حرف نزده ام .

بعد از ظهر روز بعد پتی از کلاس قدم زنان برمی گشت که نگاهش به اولیویا کوپلند در آنطرف حیاط دانشکده افتاد که به سمت بیشه زار کاج می رفت و پیدا بود که می خواهد به تنهایی قدم بزند .

- اولیویا کوپلند ! یک لحظه صبر کن .

پتی نفس نفس زنان خودش را به پشت او رساند و صدایش زد :

- داری می روی قدم بزنی ؟ می شود منم بیایم ؟

اولیویا با شگفتی آشکاری رضایت داد و پتی با او همقدم شد :

- من تازه دیروز پی بردم که تو اهل سورنتو هستی و دلم میخواست که با تو صحبت کنم . خودم یک بار آنجا بوده ام و فکر می کنم آنجا پرشکوهترین نقطه روی زمین است .

چشمان اولیویا برق زد . با نفس های بریده ای پرسید :

- واقعا؟ وای که چقدر خوشحالم .

و پیش از آنکه ملتفت بشود ، داشت برای پتی تعریف میکرد که چطور شده برای خشنود ساختن پدرش به دانشکده آمده ، درحالیکه چقدر ایتالیا را دوست دارد و از آمریکا بیزار است و آنچه را که در مورد تنهایی و احساس غربتش نگفت خود پتی استنباط کرد . او فهمید که این دختر جالب توجه است و تصمیم گرفت که در آینده به او توجه نشان دهد و او را همساز دانشکده کند . اما زندگی یک دانشجوی سال آخر ، زندگی شلوغی است و گرفتاری های خودش وقتش را پر می کند و در طول یکی دو هفته بعد پتی سال اولی را در حد یک گپ مختصر در راهرو و آنهم برحسب تصادف بیشتر ندید . یک شب او و پرسیلا پس از صرف شام در شهر ، دیروقت برگشتند و با یک اتاق تاریک و جعبه کبریت خالی روبرو شدند .

- یک لحظه صبر کن تا من چند تا کبریت گیر بیاورم .

پتی اینرا گفت و در اتاق یک دانشجوی سال اولی را در آن طرف راهرو زد که با او درحد بده و بستان آشنائی داشت . پتی دید که دوستان سال اولی خودش « لیدی کلارا وردو ور» و « امیلی واشبرن» هم در آن اتاق هستند . ازسه تا صورت نزدیک هم و سکوتی که بعد از ورود اودرمیانشان افتاد ، کاملا آشکار بود که یک صحبت درگوشی نیمه کاره مانده است . پتی هم اتاقی خودش را که در تاریکی منتظر بود فراموش کرد و با قصد ماندن در یک صندلی فرود آمد . او با صمیمیت گفت :

- همه چیز را به من بگوئید بچه ها .

سال اولی ها به یکدیگر نگاهی انداختند و مکث کردند . پتی بطور پیشنهادی گفت :

- یک رئیس جدید؟ یا فقط یک شورش در کلاس؟

لیدی کلارا با تردید جواب داد :

- مربوط به اولیویا کویلند است . اما فکر نمی کنم که باید چیزی بگویم .

- اولیویا کویلند؟

پتی با برق تازه ای از علاقه در نگاهش ، مستقیم نشست :

- اولیویا کویلند چه کرده؟

- او رفوزه شد و ...

چهره پتی درهم رفت :

- رفوزه؟ اما من فکر می کردم که او خیلی باهوش است .

- او ، او باهوش است ، فقط می دانی ، روش درستی برای جلب توجه مردم به این موضوع ندارد و علاوه بر آن ...

لیدی کلارا با تأکید معنی داری افزود :

- او از امتحانات می ترسید .

پتی نگاه تندی به او انداخت و پرسید :

- منظورت چیست ؟

لیدی کلارا به پتی علاقه داشت اما او هم یک انسان بود و خودش هم قبلاً ترسیده بود . او توضیح داد:

- راستش ، او یک عالمه قصه از سال بالائی ها شنیده بود راجع به اینکه امتحانات چقدر مشکل است و اگر آدم قبول نشود چه بلاهائی سرش می آورند و او هم چون یک غریبه است همه را باور کرده بود . البته امیلی و من بهتر می دانستیم ، ولی او از فرط وحشت رو به مرگ بود ، برای همین از پا درآمد و ...

پتی با بی صبری گفت :

- مهمل نگو . نمی توانی این حرفها را به من بقبولانی .

لیدی کلارا ادامه داد :

- اگر یک دانشجوی سال دومی سعی کرده بود ما را بترساند اینقدر حرفش را جدی نمی گرفتیم ، اما یک سال چهارمی !

امیلی پرسید :

- پتی حالا تو پشیمان نیستی که همه آن حرفها را به ما گفتی ؟

پتی خندید :

- در اینمورد تا بحال نشده که من حرفی بزنم و نیم ساعت بعد از بابت آن پشیمان نشوم سرانجام یک روز کتابی درمی آورم با عنوان « چیزهائی که ایکاش نگفته بودم » مجموعه ای از « نبایدها » اثر « پتی ویات »

- من که فکر می کنم این خیلی بیشتر از « نبایدها » است وقتی تو یک دختر را آنطور می ترسانی که او ...

پتی با خونسردی گفت :

- گمان کنم خیال داری روغن پیازش را خیلی زیاد کنی . اما رفوزگی دانشجویان بخاطر ترسشان نیست ، بخاطر این است که درس بلد نیستند .

- اولیویا پنج برابر من هندسه بلد بود اما من قبول شدم و او رد شد .

پتی در سکوت قالی را بررسی می کرد .

امیلی با لذت خاصی از توضیح جزئیات ادامه داد :

- او خیال می کند که اخراج خواهد شد و دارد زار می زند .

پتی به تندى گفت :

- گریه می کند ؟ برای چی گریه می کند ؟

- گمان کنم چون حالش بد است . رفته بود بیرون قدم بزند و زیر باران سرما خورد و به موقع برای صرف شام برنگشت و بعد آن یادداشت ها را در انتظار خود یافت . حالا بالا در بستر است و دچار حمله عصبی یا تب رومی یا چیزی از این قبیل شده است . به ما گفت برویم پی کارمان و او را تنها بگذاریم . او یکمرتبه بدجوری درهم شکسته .

پتی از جا برخاست :

- بهتر است بروم و او را سرحال بیاورم .

امیلی گفت :

- تنهایش بگذار پتی من روش تو را در سرحال آوردن مردم میدانم . اگر قبل از امتحانات او را سرحال نیاورده بودی او رفوزه نمیشد .

پتی با اندکی دلخوری گفت :

- آنزمان شناختی از او نداشتم .

هنگامی که در را باز می کرد افزود :

- بهرحال من حرفی نزدم که به نوعی در قبولی او اثر داشته باشد ، چه از این ور چه از آن ور .

با این حال او با وجدانی که چندان راحت نبود بسوی اتاق اولیویا برگشت . نمی توانست به خاطر بیاورد که بطور دقیق راجع به امتحانات به آن سال اولی ها چه گفته ، اما یک حس ناراحت کننده به او میگفت که ذات حرفهایش دلگرم کننده نبوده است . موقعی که در اتاق مطالعه را می زد با خودش گفت : ای کاش یاد می گرفتم که چه موقع وقت شوخی است و چه موقع نیست .

هیچکس جوابی نداد و او دستگیره را چرخاند و داخل شد . صدای هق هق خفه ای از داخل یکی از اتاق های خواب شنیده شد و پتی مکث کرد او خودش عادت به گریستن نداشت و هنگامی که سایرین میگریستند احساس ناراحتی میکرد . بهر حال بایدکاری میکرد ، بطرف درپیش رفت و درسکوت نگاه محتاطانه ای به اولیویا افکند که به صورت روی بستر دراز کشیده بود . از شنیدن صدای پای پتی سرش را بلند کرد و نگاه رمیده ای به این مهمان ناخوانده انداخت و باز دوباره صورتش را دربالش فرو برد . پتی یک تابلوی « گرفتاریم » نوشت و آنرا پشت دراتاق مطالعه سنجاق کرد . یک صندلی کنار تختخواب کشید و با حالت یک پزشک که میخواهد مرض را تشخیص بدهد روی آن نشست و با لحنی حرفه ای آغاز به سخن کرد :

- خیلی خب اولیویا مشکل چیست ؟

اولیویا دستش را باز کرد و چند کاغذ مچاله شده را نشان داد . پتی کاغذها را باز کرد و نگاهش عجولانه روی حروف چاپ شده اداری دوید :

« به این وسیله به اطلاع دوشیزه کوپلند می رسد که در درس زبان آلمانی نمره کم آورده ( سه واحد ) »

« به این وسیله به اطلاع دوشیزه کوپلند می رسد که در درس ادبیات لاتین نمره کم آورده ( یک واحد ) »

« به این وسیله به اطلاع دوشیزه کوپلند می رسد که در درس هندسه نمره کم آورده ( چهار واحد ) »

پتی جمع سریعی زد :

- سه و یک می شود چهار ، چهار و چهار می شود هشت .

و گره به ابروها افکند .

- مرا به خانه می فرستند پتی ؟

- ممنون ! نه بچه امیدوارم که این کار را نکنند . کسی که در انگلیسی آنطور درخشیده باید این حق را داشته باشد که از هر ملعون دیگری که دلش می خواهد نمره کم بیاورد .

- اما اگر آدم از هشت واحد رد بشود ، اخراجش می کنند . تو خودت اینرا می دانی .

پتی به لحن دلگرم کننده ای گفت :

- همه حرفهای مرا باور نکن . در بیشتر مواقع نمی دانم که دارم چه می گویم .

- چقدر بیزارم از این که مرا پیش بفرستند و پدرم بدانند که من رفوزه شده ام ، آنهم در حالی که آن همه وقت صرف آماده کردن من کرد ... اما ...

اولیویا دوباره گریستن را آغاز کرد :

- اما ... آنقدر دلم می خواهد مراجعت کنم که فکر نمی کنم زیاد برایم مهم باشد .

پتی گفت :

- تو نمی دانی داری چه می گوئی .

دستش را روی شانه دخترک گذاشت :

- ممنون بچه جان . تو که پاک خیس خورده ای . داری می لرزی بلند شو بنشین و آن کفش ها را از پایت دریاور .

اولیویا نشست و انگشتان بی حسش را روی بندهای کفشهایش کشید پتی با یک حرکت سریع آنها را باز کرد و کفش ها را روی توده ای از کفشها روی زمین پرتاب کرد ، بعد پرسید :

- میدانی مشکل تو چیست ؟ تو بخاطر این که رفوزه شده ای گریه نمیکنی تو بخاطر این گریه میکنی که سرماخورده ای ، و خسته و خیس و گرسنه هستی . همین الان آن لباسهای خیس را از تنت در می آوری و یک روبدوشامبر گرم می پوشی تا من هم برایت شامی تهیه کنم .

اولیویا ناله سر داد :

- من شام میل ندارم .

و حرکتی کرد که نشان می داد می خواهد دوباره به بالش هایش پناه ببرد . پتی به تندی گفت :

- مثل یک بچه رفتار نکن . بنشین و آدم باش .

ده دقیقه بعد پتی ازبورش فضولانه اش با موفقیت برگشت و غنائمش را روی میز اتاق خواب چید . اولیویا روی لبه تخت



نشست و او را با بی حالی تماشا کرد . تصویری از یک افسردگی روبه زوال . پتی یک لیوان را که در آن مایعی بخار میکرد به سوی او دراز کرد و دستور داد :

- اینرا بنوش .

اولیویا مطیعانه آنرا به سوی لبهایش برد ، اما عقب کشید و با ضعف پرسید :

- توی این چیست ؟

- هرچیزداغی که میتوانستم پیدا کنم : جوهر گنه گنه وزنجبیل جامائیکائی و شربت سینه و یک هوا فلفل قرمز . و یکی دو چیز دیگر . این ابتکار شخصی من است . بعد از خوردن این تو نمی توانی سرما بخوری .  
- من ... من که خیال نمی کنم میل داشته باشم .

پتی با ترشروئی گفت :

- بخورش ! تا آخرین قطره !

اولیویا چشمانش را بست و آنرا سرکشید . پتی که نشاط خود را باز می یافت گفت :

- حالا شام می آورم . تو درقوٹی بازکن و تصادفا کمی الکل داری ؟ خیلی خوب است . سه جور غذا داریم . سوپ توی قوٹی، لوبیای تنوری توی قوٹی وزنجبیل کنسرو شده . همه هم داغ است شانس آوردیم که جورجی مریلس به نیویورک رفته وگرنه هیچ وقت اینها را به من قرض نمی داد .

اولیویا وقتی که سوپ فلفل دار هندی را از یک لیوان کنگره دار نوشید و یک سینی پر از لوبیای تنوری را که بخار از آن برمی خاست روی زانوهایش گذاشت ، با حیرت متوجه شد که در این لحظه لبهایش به خنده گشوده شده ( او قبلا فکر کرده بود که دیگر هرگز حتی لبخند هم بر لبش نمی نشیند ) پتی بعد از آن که سه جور غذا به اتمام رسید ، دوست سال اولی خود را در بستر چپاند و گفت :

- حالا نقشه مبارزه را می کشیم . این هشت واحد در عین حال که کاملا جدی هستند اما به حد مرگ ضرورت ندارند .  
چی شد که از ادبیات لاتین رد شدی ؟

- تا قبل از آن که بیایم ، هیچی نمی دانستم و وقتی اینرا گفتم به دوشیزه ...

- یقینا اوفکرکرد وظیفه دارد تو را رد کند . نباید این موضوع را به او تذکر می دادی . اما اهمیتی ندارد . آن درس فقط یک

واحد است و خلاص شدن از شرش یک دقیقه هم طول نمی کشد . آلمانی چطور ؟

- آلمانی یک کمی سخت است چون که میدانی ، با ایتالیائی و فرانسه خیلی تفاوت دارد و موقعی که استاد مرا صدا می زند ترس برم میدارد و ...

پتی فکری بخاطرش رسید :

- خیلی احمقانه است ، سر همه درسها ترس برت می دارد ؟

او اقرار کرد :

- متاسفانه بله .

- خب ، پس باید بگویم که حقت است در آن درس رفوزه بشوی . میتوانی از حالا سر مطالعه بنشینی و در بهار امتحانش را بدهی . هندسه چطور ؟

- من خیال می کردم که بلدم . منتها استاد آنطور که من انتظار داشتم سوال نکرد و ...

- پس بدشانسی آورده ای اما این تصادف است . میتوانی یک مرور جزئی روی آن بکنی و فوری یک امتحان دیگر بدهی ؟

- بله یقین دارم که از عهده اش برمی آیم . منتها آنها این فرصت را به من نمیدهند . قبل از هرچیز مرا به خانه ام میفرستند .

- استاد تو کیست ؟

- دوشیزه « پرسکات »

پتی گره ای بر ابروان افکند و سپس خندید :

- توی این فکر بودم که اگر استادت دوشیزه « هاولی » بود می توانستم پیش او بروم و قضیه را شرح بدهم و از او بخواهم که دوباره از تو امتحان بگیرد . دوشیزه « هاولی » گاه به گاه انسان می شود . اما دوشیزه « پرسکات » ! تعجبی ندارد که تو رفوزه شده ای . من خودم هم از او میترسم او تنها زنی است که تابحال از یک دانشگاه آلمانی فارغ التحصیل شده و در زندگی تمام فکر و ذکرش فقط ریاضیات است و بس . من که فکر نمیکنم این زن اصلا روح داشته باشد . اگر یکی از آن واسطه های احضار ارواح به اینجا بیاید و حالت جسمانی و مادی را از او سلب کند تنها چیزیکه باقی خواهد ماند یک مثلث متساوی الاضلاع است .

پتی سری تکان داد و افزود :

- متأسفانه جروبحث کردن با چنین آدمی هیچ فایده ای ندارد. میدانی، اگر در زندگیش یکبار به یک حقیقت بر بخورد، در تمام عمر آن را حقیقی می داند. اما اهمیتی ندارد، من هرچه از دستم بر می آید انجام می دهم. من به او خواهم گفت که تو یک نابغه ریاضیات هستی که نبوغت کشف نشده ولی اگر او یک بار دیگر از تو امتحان بگیرد به نبوغ تو پی خواهد برد. همین او را تهییج خواهد کرد. شب به خیر. به خواب برو و نگران نباش. من ترتیب کار او را می دهم.

صدای نسبتاً شادمانی از زیر پتوها جواب داد:

- شب به خیر پتی متشکرم.

پتی در را بست و یک لحظه در راهرو توقف کرد و به ارزیابی موقعیت پرداخت. اولیویا کولپند با ارزش تر از آن بود که کنار گذاشته شود. باید ارزش او به دانشکده فهمانده می شد. اما این کار مشکل بود. پتی پیش از آن چند بار سعی کرده بود که مطالبی را به دانشکده بفهماند. دوشیزه پرسکات تنها میانجی نجات بخشی بود که میتواند به فکرش برسد، اما دوشیزه پرسکات میانجی مشکوکی بود. پتی از تجسم گفتگو با او خوشش نمی آمد اما به نظر می رسید که چاره دیگری نیست. شکلکی درآورد و خندید و با خود فکر کرد: «خودم مثل یک سال اولی رفتار می کنم. قدم بردار پتی و به قلب خطر بزن.» وبی آنکه به خودش فرصتی برای تردید بدهد از پله ها با قدمهای محکم بالا رفت و در اتاق دوشیزه پرسکات را زد. بعد از آن که در زد به این فکر افتاد که شاید اگر کارش را تا فردا عقب می انداخت زیرکانه تر عمل کرده بود. اما پیش از آنکه فرصت کند پا به فرار بگذارد در باز شد و پتی زمانیکه به خود آمد دید با دستپاچگی به دوشیزه پرسکات تقریباً تعظیم میکند. دوشیزه پرسکات در دست خود، نه یک کتاب محاسبات ریاضی، بلکه یک نشریه روزانه معمولی داشت. دوشیزه پرسکات با لحنی بسیار صمیمانه و انسانی گفت:

- شب به خیر دوشیزه ویات نمی آئید تو بنشینید؟

زمانی که پتی در صندلی حصیری گود فرو می رفت، زیر نور ملایم یک آباژور که بر روی میز قرار داشت تصویر مبهمی از قفسه های کوتاه کتاب، تابلوها، قالیچه ها و اشیاء برنجی صیقل داده شده به چشمش خورد. پیش از آن که فرصت کند تکانی به مغز خودش بدهد و تجدید نظری در عقایدش به عمل بیاورد در گفت و شنود نشاط آمیزی با دوشیزه پرسکات درمورد پایان احتمالی یک داستان دنباله دار درمجله پیش رفته بود. بظاهردوشیزه پرسکات از این ملاقات غیرعادی تعجب نکرده بود، حتی با دل راحت درباره موضوعات مختلف حرف میزد و مثل معمولی ترین آدمها میخندید و حکایت تعریف می کرد. پتی او را تماشا میکرد و مجذوبش شده بود. با خود اندیشید «او خوشگل است» و به فکر افتاد که چند سالش است پیش از این درباره سن و سال دوشیزه پرسکات هیچ رأیی نداده بود همیشه او را به چشم یک حقیقت علمی نگریسته بود که هستی دارد اما از زمان و مکان کاملاً مستقل است. سعی کرد چند تا از حکایت هائی را که درباره او در سال اول

تحصیلش میان دخترها دهان به دهان می‌گشت به خاطر بیاورد. بطور مبهمی به یادش آمد که می‌گفتند دوشیزه پرسکات عاشق بوده است. در آن موقع پتی این حرف را به مسخره گرفته بود اما حالا نیمه راغب بود که آنرا بپذیرد. در میان صحبت بودند که ناگهان زنگ ساعت ده به صدا در آمد و پتی تکانی خورد و به یاد مأموریتش افتاد. او گفت:

- گمان کنم شما از خودتان می‌پرسید که من به چه علت به اینجا آمده‌ام.

دوشیزه پرسکات لبخندی زد و جواب داد:

- امیدوار بودم که صرفاً به خاطر دیدار من باشد، بدون هیچ انگیزه‌ای به همراهش ...

- دفعه دیگر اینطور خواهد بود. البته اگر شما لطف کنید و اجازه بدهید باز هم ببایم. اما امشب علت دیگری دارد که می‌ترسم فکر کنید گستاخی است و (با صداقت افزود) درست نمی‌دانم حرفم را چطور بزنم که شما فکر نکنید فضولی است.

دوشیزه پرسکات با مهربانی گفت:

- هر جور که مایلید حرفتان را بزنید، من هم سعی می‌کنم که چنان فکری نکنم.

- به عقیده شما بعضی وقت‌ها همشاگردی‌ها بهتر از استادان نمی‌توانند راجع به استعدادهای یکدیگر ابراز نظر کنند؟

او به دنبال این سوال ادامه داد:

- من یک دختر را می‌شناسم، یک دختر سال اولی که از جهاتی، جالب توجه‌ترین شخصی است که تا بحال دیده‌ام. البته نمی‌توانم مطمئن باشم ولی باید بگویم که روزی در ادبیات انگلیسی چنان خواهد درخشید که دانشکده به او افتخار خواهد کرد. بهر حال، این دختر در چند درس چنان نمره هائی گرفته که متأسفانه در معرض این خطر هست که به خانه فرستاده بشود و دانشکده نمی‌تواند فقدان او را تحمل کند. البته من درباره مقررات شما هیچ چیز نمی‌دانم. اما به نظرم می‌رسد که برای شما کار آسانی است که فوری از او یک بار دیگر امتحان هندسه بگیرید. او واقعا درسش را بلد است - و بعد درباره او با دانشکده صحبت کنید و تشویق‌شان کنید که به او فرصت دیگری برای امتحانات بدهند.

پتی این درخواست گستاخانه را به عملی‌ترین شکل ممکن بیان کرد. خنده از لبهای دوشیزه پرسکات پرید. او پرسید:

- درباره کی صحبت می‌کنید؟

- اولیویا کوپلند.

لبهای دوشیزه پرسکات جمع شد و او دوباره هیئت استاد هندسه را بخود گرفت:

- دوشیزه کوپلند در امتحانش مطلقاً هیچ کاری نکرد دوشیزه ویات و مختصر درسی که در طول سال در کلاس پس داده ، به هیچ وجه حاکی از استعداد خارق العاده ای نبوده ، متأسفم اما این امکان پذیر نیست .

پتی دوستانه تعرض کرد :

- اما دوشیزه پرسکات این دختر تحت شرایط سخت خاصی درس خوانده است . او آمریکائی است اما در خارج زندگی می کند . تمام روشهای ما برای او تازگی دارند . او در تمام عمرش یک روز هم به مدرسه نرفته . پدرش او را برای رفتن به دانشکده آماده کرده والته نه با همان روشی که سایر دخترها آماده شده اند . او دختری خجالتی است و عادت ندارد که در کلاس و در حضور جمع درس پس بدهد . او نمیداند چطور خودش را نشان بدهد دوشیزه پرسکات . اطمینان دارم اگر شما به او توجه کنید و خودتان از او امتحان بگیرید ملتفت می شوید که او درسش را می فهمد ، یعنی اگر شما بگذارید که در وهله اول ترسش از شما بریزد .

پتی با عذرخواهی حرفش را به پایان رسانید :

- می دانم که شما گرفتارید و این تقاضای بزرگی است .

- موضوع این نیست دوشیزه ویات چون البته من دوست ندارم که بهیچ دانشجویی بابی انصافی نمره بدهم ، منتها احساس اجتناب ناپذیری دارم که شما دربرآورد استعدادهای دوشیزه کوپلند راه افراط پیموده اید . او واقعا فرصتی داشت تا خودش را نشان بدهد و اگر اینطور که شما میگوئید در چند درس رفوزه شده ، می دانید که دانشکده باید مقررات خودش را حفظ کند و در تقاضاهائی نظیر این همیشه امکان ندارد که فرد را در نظر بگیرند .

پتی حس کرد که دست به سر شده است و کورمال کورمال دنبال یک مستمسک دیگر گشت . نگاهش به یک تابلو از صومعه قدیمی « آمالفی » که بالای قفسه کتاب آویزان بود افتاد و پرسید :

- نکند شما هم در ایتالیا زندگی کرده اید ؟

دوشیزه پرسکات اندکی یکه خورد :

- نه . اما مدتی را در آنجا گذرانده ام .

- آن تابلو از « آمالفی » که در آنجا آویخته مرا به این فکر انداخت . میدانید اولیویا کوپلند در نزدیکی آنجا در سورتوزندگی میکند .

بارقه ای از توجه در نگاه دوشیزه پرسکات درخشید . پتی ادامه داد :

- مرتبه اول هم از این طریق توجه من به او جلب شد . اما تا وقتی با او صحبت نکردم توجه چندانی بمن نداشت . ظاهراً پدرش یک هنرمند است و او در ایتالیا به دنیا آمده و فقط یک بار هنگامی که دختر کوچولوئی بوده سیاحتی در آمریکا کرده . مادرش مرده و او و پدرش در یک خانه ییلاقی قدیمی در جاده ساحلی که به سورنتو کشیده می شود زندگی میکنند . او هیچ وقت دوست دختری نداشته ، فقط با دوستان پدرش ، که هنرمند و سیاستمدار و مردمانی از این قبیل بوده اند معاشرت داشته . او به زبان ایتالیائی صحبت می کند و در باره هنر و سیاست و کلیسا و قوانین تقسیم اراضی در ایتالیا و این که از مردم چطور مالیات گرفته می شود ، همه چیز می داند و دهقانان اطراف سورنتو دوستان او هستند . او به حدی غربت زده شده که نزدیک است بمیرد و در این جا تنها کسی که او میتواند با وی از چیزهای مورد علاقه اش حرف بزند بادام فروش توی شهر است . دخترهای هم اتاقی اش صرفاً دخترهای آمریکائی خوب و متظاهری هستند که به گلف و بسکتبال و بازی خرگوش و یلزی و داستانهای « ریچارد هاردینگ دیویس » (( نویسنده و روزنامه نگار آمریکائی )) و تابلوهای « گیسن » (( هنرمند و نقاش آمریکائی ۱۹۴۴ - ۱۸۶۷ )) علاقه دارند چیزهایی که او تا چند ماه قبل حتی اسمشان را نشنیده بود . او یک نقاشی آبرنگ از خانه ییلاقی شان دارد که پدرش کشیده . میدانید نمای آن گچ سفید است با چند ایوان و نرده های مرمری و مجسمه های شکسته و یک بیشه زار بلوط با چشمه ای در میان آن . درست فکرش را بکنید دوشیزه پرسکات ، آدم به چنین جائی تعلق داشته باشد و بعد ناگهان در جائی مثل این جا گرفتار بشود ، آن هم بدون هیچ دوست یا همزبانی که چیزهای آشنای آدم را بشناسد ، فکرش را بکنید چقدر آدم احساس تنهایی می کند .

پتی با گونه های برافروخته به جلو خم شد . سخنانش عنان او را در دست داشتند :

- شما میدانید که ایتالیا چطوری است . مثل یک مرض می ماند . اگر یکبار به آن علاقمند بشوید دیگر هیچ گاه فراموشش نمی کنید و حتی هیچ وقت احساس خوشبختی نمی کنید مگر این که به آن جا برگردید . و در مورد اولیویا آنجا علاوه بر اینها وطن اوست . او هیچوقت جای دیگری را نشناخته و در وهله اول سخت است که آدم فکرش را روی ریاضیات متمرکز کند ، در حالی که در تمام مدت در رویای بیشه زار بلوط ها و چشمه ها و بلبل ها و ... از این قبیل چیزها فرو رفته .

پتی با لکنت زبان حرفش را به پایان رسانید چون دوشیزه پرسکات ناگهان در تاریکی به عقب تکیه داد و به نظر پتی رسید که رنگ صورت او پریده و دستش که مجله را نگهداشته می لرزد . پتی ناراحت و عصبی شد و سعی کرد به خاطر بیاورد که چه گفته است . او همیشه بی آنکه عمدی داشته باشد حرف هائی می زد که احساسات مردم را جریحه دار می ساخت . ناگهان آن قصه قدیمی که در سال اول دانشکده شنیده بود در ذهنش زنده شد : « او یک هنرمند بوده و در ایتالیا زندگی کرده و بر اثر تب رومی مرده و دوشیزه پرسکات به آلمان رفته تا ریاضیات بخواند و از آن زمان به بعد به هیچ چیز دیگری توجه نداشته است . » در آن زمان این حکایت به نظر ساختگی می آمد اما باید حقیقت داشته باشد . با بیچارگی

از خود پرسید آیا روی یک موضوع ممنوع سر خورده بود ؟ البته که اینطور بود . این صرفا روش او بود . سکوت غیرقابل تحمل می شد . پتی هرچه تقلا کرد چیزی برای گفتن به ذهنش برسد ، بی فایده بود . ناگهان از جا برخاست :

- متأسفم که این همه وقتتان را گرفتم دوشیزه پرسکات . امیدوارم شما را کسل نکرده باشم ، شب بخیر .

دوشیزه پرسکات از جا برخاست و با پتی دست داد :

- شب به خیر عزیزم . از تو متشکرم که نزد من آمدی . خوشحالم که شناختی از اولیویا کوپلند داشته باشم . ببینم برای هندسه اش چه می شود کرد . علاوه بر آن ، باعث خوشحالی من است که او را به عنوان ... به عنوان یک دوست خودم بشناسم ، چون من هم روزگاری به ایتالیا دلبستگی داشتم .

پتی دررا به ملایمت بست و از میان راهروهای تاریک ، روی نوک پا به اتاقش برگشت . صدای خواب آلوده ای از اتاق پرسیلا پرسید :

- کبریت را آوردی ؟

پتی از جا جست :

- وای کبریت !

بعد خندید :

- نه یادم رفت .

- پتی ویات تا حالا ندیده ام به وعده ای که برای انجامش بیرون رفته ای عمل کرده باشی .

پتی به کنایه او با لحنی اندکی پیروزمندانه پاسخ داد :

- من همین امشب به وعده ای وفا کردم .

و پیش خود صادقانه اعتراف کرد :

- اما نمی دانم چطور شد که تصادفا موفق شدم .

به بستر رفت و خوابید ، با نا آگاهی کامل از این که تا چه حد موفق شده است زیرا بی آنکه خودش بداند پایه های یک دوستی را ریخته بود که در آینده باعث شادی یک سال اولی تنها و یک استاد تنها می شد .

## « بازی جدیدی به اسم شایعه پراکنی »

سومین میزاسال آخری ها سرگرمی جدیدی کشف کرده بودند که درحینی که «مگی» آشپزخانه را برای یافتن غذا زیرورو می کرد، از ملالت انتظار می کاست. اسم این بازی به افتخار تعریف مشهور پتی ویات در کلاس انگلیسی شایعه پراکنی گذاشته شده بود: **با شایعه سازی می توان دروغ را راست جلوه داد.** موضوع بازی از این قرار بود که ببینند چه کسی می تواند بزرگترین دروغ را بگوید بی آن که مچش باز بشود و قانونش این بود که قبل از ترک میز، قربانیان از سوء تفاهم خارج بشوند.

پتی بازی را شروع میکرد. خودش بازیکن پیروز بود، و آخرین قربانی. خود «بارون مونس هاوزن» (( سربازو ماجراجوی آلمانی که قصه های باورنکردنی حکایت می کرد)) از بعضی از چاخان های او خجالتزده می شد. حکایت های او با چنان بی ریائی صادقانه ای بیان میشد که بیشترین حرفهای جسورانه را همه باور میکردند. درهدف اصلی بازی، بی آزار بودن آن گنجانده شده بود، اما این قانون به دقت لازم رعایت نمی شد و ننگ آورترین شایعات در دانشکده سر زبان ها افتاد: رئیس انجمن مسیحیان به خاطر بی احترامی به نمازخانه، احضار شده بود. نابغه کلاس در درس اخلاق رفوزه شده بود و حتی در امتحان تجدیدی هم موفق نشد. کتی فر دخترعموی خود پروفیسور هیچکاک بود و او را توی رویش تامی صدا می زد. اینها و بدتر از اینها سر زبان ها افتاد و حتی اختراعات شخصی درباره دانشکده که صرفا برای مصرف دانشجویان ساخته شده بود، به گوش اولیای دانشکده هم می رسید.

روزی پتی برای انجام کاریک باشگاه، به اتاق آبدارچی نازل شد و دید بچه ها با ژست بزرگترهایشان با حرفهای خوشمزه درگوشی دانشکده از خودشان پذیرائی می کنند. یک دانشجوی سال دومی آغاز سخن کرد:

- دیروز بامزه ترین حرف را در مورد «پروفیسور وینترز» شنیدم.

همه ای درگرفت:

- برایمان بگو. موضوع چه بود؟

یک دانشجوی سال اولی اظهار داشت:

- خیلی دوست دارم یک چیز بامزه راجع به پروفیسور وینترز بشنوم ظاهرش که از همه مردم باوقارتر است.



سال دومی دوباره رشته کلام را در دست گرفت :

- خیلی خوب . ظاهراً اوقرار بوده هفته پیش عروسی کند ، دعوت نامه ها هم فرستاده شده و همه هدایا حاضر شده بودند که عروس اوربون گرفت .

همه ای از سوی شنوندگان محظوظ برخاست :

- راستی ؟ چه بامزه !

- بله . از هر دو طرف ، و کشیش تابحال به چنین موردی برنخورده بود . از این رو باید مراسم را عقب می انداختند .

خون در رگهای پتی یخ زد . او قصه را تشخیص می داد . این یکی از فرآورده های خودش بود ، منتها شاخ و برگ های زیادی اش زده شده بود . او به لحنی جدی سوال کرد :

- کدام ملعونی حرفی به این مزخرفی را به گوشت خوانده ؟

سال دومی که اطمینان داشت منبع خیرش معتبر بوده با قاطعیت پاسخ داد :

- دیشب در یک « غیبت پارتی » در اتاق « بونی کونات » ، « لوسیل کارتر » اینرا تعریف کرد .

پتی فریادی برآورد :

- گمان کنم هرکدام از آن یک دوجین دختر ملعون تا حالا آنرا به یک دوجین دختر دیگر گفته اند فقط حصارهای دانشکده مانع از خیزش آن به بیرون شده . خیلی خب ! حتی یک کلمه از این حرف حقیقت ندارد . لوسیل کارتر نمیداند که از چه حرف می زند . این یک قصه خوشایند است مگر نه ؟

با تمسخر ظریفی اضافه کرد :

- آایابه پروفیسور ویتترز می آید که اصلاً جرأت خواستگاری از یک دختر را داشته باشد؟ چه برسد به اینکه با او ازدواج کند؟!

و از اتاق بیرون خرامید و سوی اتاق منفردی که لوسیل در آنجا زندگی می کرد رهسپار شد .

- لوسیل ، منظورت از پخش آن حکایت درباره « اوربون » عروس پروفیسور ویتترز چیست ؟

لوسیل با حرارت پاسخ داد :

- تو خودت آن را به من گفتی .

لوسیل مخلوق زودباوری بود ، با ذهنی که قوه تخیل در آن راهی نداشت ( همیشه در قلمرو رفیع خیالپردازی های شایعه پراکنی از مرحله پرت بود . )

پتی عصبانی و برافروخته گفت :

- من آنرا به تو گفتم ! تو غاز ابله ! تو که قصد نداری بگوئی که آنرا باور کرده ای ؟ من فقط داشتم شایعه پراکنی میکردم .

- من از کجا باید می فهمیدم ؟ تو طوری آنرا گفتی که بنظر حقیقت می آمد .

- البته . بازی همین است . اگر آنطور نمی گفتم تو حرفم را باور نمی کردی .

- اما تو هیچ وقت نگفتی که این حرف حقیقت ندارد . تو قانون را رعایت نمی کنی .

- خیال نمی کردم لازم باشد . هرگز تصور نمی کردم که هیچ کس داستانی به این مهملی را باور کند .

- من که نمی فهمم این میان چرا من مقصر شده ام ؟

- البته که تقصیر تو بوده . تو نباید قصه های زیان آور را درمورد دانشکده همه جا پخش کنی . این بی ادبی است . تا این

لحظه این قضیه به همه جای دانشکده رسیده و چه بسا پروفیسور ویتترز هم خودش آنرا شنیده باشد . اوبه جبران این کار ، تو را در امتحان آخر سال رفوزه می کند ، ببین اگر نکرد !

پتی لوسیل را با وجدانی زخم خورده و از سر تا به پا خشم و تغییر پشت سر گذاشت و به اتاقش رفت .

حدود یک ماه قبل از ابداع بازی شایعه پراکنی پتی وارد یک فعالیت جدید شد که آن را به اختصار « قالب گیری افکار

عمومی » و « کم کردن فشار » می نامید . قضیه از این قرار بود :

دانشکده که یک موسسه آبرومند و گوشه گیر بود فقط میل داشت که آرامش محیط فرهنگی آن ازدخالت های بیجا درامان باشد اما این اواخر توسط یک روزنامه جنجالی سوژه داغ روز شده بود و این واقعیت که هیچیک از قصه ها حقیقت نداشت ازآزار آن نمی کاست . دانشکده در محاصره خبرنگارانی درآمده بود که شایعاتی به گوششان رسیده بود و دلشان میخواست که آنها را بهم ربط بدهند و بطور انحصاری در روزنامه های « کنسور » یا « ادور تایزر » یا « استار » منتشر سازند . و همچنین مایل بودند عکسی ازدوشیزه « بتلی » داشته باشند که در نقش « پورتیا » (( قهرمان زن نمایشنامه تاجرونیزی اثر شکسپیر )) بازی کرده بود و از آنجائی که او از دادن عکس به آنها خودداری ورزید تصمیم گرفتند که یکی جعل کنند و با زبان بازی او را متقاعد کردند که خیلی بهتر از اصل می شود . قضیه وقتی به اوج خودش رسید که « بونی کونات » بدشمنی آورد و در بسکتبال قوزک پایش رگ به رگ شد و سروکله چیزی بیش از یک عکس به اندازه طبیعی از او در گرم کن مردانه با یک

توپ بسکتبال زیر بازویش در یک روزنامه شامگاهی نیویورک ظاهر شد و سرتیترهایی به بلندی هفت سانتی متر با حروف قرمزاعلام کردند که ورزشکار قهرمان و محبوب ترین دختر دانشکده بخاطر صدماتی که موقع بازی بسکتبال دیده در آستانه مرگ است .

خانواده محترم و برجسته « بونی » با اوقات تلخ بر سر دانشکده نازل شدند تا او را با خود به منزل ببرند و توسط دانشکده ای بهمان اندازه خشمگین به دشواری آرام گشتند دخترهای دانشگاه دیده نوشتند که در روزگار آنها چنین بازیهای وحشیانه ای نظیر بسکتبال مورد حمایت و تشویق قرار نمی گرفت و میترسند که دانشکده فاسد شده باشد . پدرها و مادرها نوشتند که اگر قرار باشد دخترهایشان در معرض چنین تبلیغاتی قرار بگیرند ، آنها را از دانشکده بیرون می آورند . البته رئیس بیچاره دانشکده در مقابل این تریبون آزاد که حق آمریکائی است کاملاً بی دفاع مانده بود . سرانجام دانشکده به راه حل نسبتاً محتاطانه ای رسید و آن اینکه خبرهایش را خودش تهیه و تنظیم کند و یک انجمن سازمان یافته و منظم روزنامه نگاری از میان دانشجویان زیر نظر یک نماینده از طرف دانشکده درست کرد . روزنامه های معتبرتر خیلی خوشحال شدند که از داخل دانشکده خبرنگاری داشته باشند که دیگر خبرهایش نیازمند تحقیق نباشد و کم جنبه ترها هر وقت لازم میدیدند به خودشان حق تاخت و تاز در زمینه های پرثمرتری از شایعات را می دادند و شادمانه وجود دانشکده را از یاد می بردند .

پتی که به عنوان یک شاگرد برجسته در ادبیات انگلیسی شهرت داشت ، به حق جزو نویسنده ها درآمد و با یک روزنامه محلی همکاری میکرد . در ابتدا احساس مسئولیتی شایان وجودش را پر کرده بود و بخاطر این کار عمدا درسهای دانشکده خود را کناری نهاده بود . اما زمانی رسید که اینکارتازگی خود را از دست داد ، و کار معین هفتگی او سرسری و سرسری تر انجام می گرفت . انتخاب پتی برای این روزنامه بخصوص شاید چندان هم غیرمنتظره نبود زیرا سردبیر مایل بود هفته ای یک ستون زیر عنوان خبرهای درگوشی داشته باشد درحالی که عاقلانه تر بود اگر پتی با یک روزنامه شهری کار میکرد که فقط تذکر مختصری از حقایق مهم را خواهان بود . باید اعتراف کرد که پتی شخصاً به این کار تمایل داشت و با یک سردبیر مشتاق که به آتش تمایلات درونی او دامن میزد ، مشکل بود که عشق پنهان خود به شایعه سازی را فرو بنشانند . بهرحال نوشته های آن روزنامه با توزیع وسیع خود در دانشکده تأثیر بازدارنده ای داشت .

از قضا فردای روزی که آن برخورد تند بین پتی و لوسی بر سر « اوریون » عروس خانم روی داد ، جمعه بود و او به نحو دردناکی گرفتار قالب گیری هفتگی خود از افکار عمومی بود . هفته ای خالی گذشته بود و او چیزی نداشت که بنویسد . او مروری سرسری بر یک سری دائره المعارف فرانسوی که به کتابخانه داده شده بود کرد و با حرارت درباره یک مجموعه جالب توجه از آرواره های یک گاوماقبل تاریخ که به بخش زیست شناسی هدیه داده شده بود صحبت کرد فهرست اسامی تمام هفده دختری را که به افتخار دریافت بورس تحصیلی نائل آمده بودند نوشت و با زحمت اسامی کامل آنها - قبل ازهر یک ، کلمه دوشیزه را قرار میداد - واسم شهر و ایالتشان را با طول و تفصیل زیادی یادداشت کرد و با این حال فقط ده برگ

پرسیده بود، درحالیکه هجده صفحه پتی یک ستون را پر میکرد. قدم زنان به پائین رفت تا یک بار دیگر تابلوی اعلانات را امتحان کند و یک اطلاعیه جدید را که پیش از آن از چشمش افتاده بود کشف کرد:

{ پروفیسور «جیمز هارکنروالیس» اهل «لیک ابزرواتوری» ساعت هشت جمعه ۱۷ ژانویه درباره نظریه های سیستم نجومی در تالار کنفرانس سخنرانی خواهد کرد }

پتی بدون هیچ احساسی، اطلاعیه را بررسی کرد. به نظر قابل بسط نمیرسید و او کوچکترین علاقه ای به سیستم نجومی در خود احساس نمی کرد. بهر حال توضیح مختصری درباره سخنران که به اطلاعیه اضافه شده بود، خاطر نشان میساخت که پروفیسور «والیس» یکی از مشهورترین ستاره شناس های زنده است و این که او تحقیقات اساسی و مهمی انجام داده است. پتی نومیدانه فکر کرد:

- اگر من چیزی درباره ستاره شناسی می دانستم می توانستم تا دو صفحه درباره او بنویسم.

یکی از آشنایان پتی بطرف تابلوی اعلانات آمد. پتی با اشاره به اطلاعیه پرسید:

- درمورد این شخص چیزی شنیده ای؟

- هرگز. اما من که یک ستاره شناس نیستم.

- من هم نیستم.

مشتاقانه افزود:

- توی این فکر که او کیست. بظاهر خیلی مشهور است و من واقعا مایلیم که راجع به او چیزهایی بدانم.

آن دختر درمقابل این عطش قدرشناسانه برای به دست آوردن اطلاعات چشم هایش از فرط تعجب گرد شد این با شهرت پتی نمیخواند. و بعدها وقتی در حضور او اظهار شد که پتی باهوش اما سطحی است او قاطعانه به حمایت از پتی برخاست و گفت پتی عمیق تر از آنست که مردم تصور می کنند. او لحظه ای بفکر فرو رفت و بعد جواب داد:

- لوسیل کارتر درس ستاره شناسی می خواند. او می تواند در مورد این پروفیسور بتو اطلاعاتی بدهد.

- حتما می تواند. یادم رفته بود.

پتی با شتاب روانه اتاق لوسیل شد. در آن اتاق چندین دختر را دید که جا به جا روی صندلی ها و اثاثیه نشسته بودند، شیرشکلات میخوردند و درباره «مترلینگ» (( نویسنده و شاعر بلژیکی ۱۹۴۹ - ۱۸۶۲)) گفت و گو میکردند. پتی پرسید:

- این چیست ! یک مهمانی ؟

لوسیِل گفت :

- اوه ، نه . فقط یک نشست اضافه بر کلاس نظریه های نمایشی . وحشت نکن هم اتاقتی تو روی لبه پنجره نشسته .

پتی درحالی که با یک قاشق مقداری شیرشکلات می کشید گفت :

- سلام « پریس » اینجا چکار می کنی ؟

( همیشه در مورد این که شیرشکلات چقدر باید بجوشد اختلاف نظر داشتند )

- فقط آمدم دیداری تازه کنم . تو چکار میکنی ؟ فکر کنم داری با عجله کارهایت را مرتب میکنی تا بتوانی برای شام به شهر بروی .

پتی بطور سربسته گفت :

- همین طور است اما احساس تنهائی کردم .

رشته صحبت دوباره به مترلینگ کشیده شد و او فرصت را غنیمت شمرد تا از لوسیِل بپرسد :

- این ستاره شناس که امشب می خواهد سخنرانی کند کیست ؟ خیلی معروف است ، مگر نه ؟

لوسیِل گفت :

- خیلی . این هفته پروفیسور « فلپز » هر روز درباره او صحبت می کرد .

پتی در دنباله سوال خود پرسید :

- راستی « لیک اوبزرواتوری » کجاست ؟ به هیچ جان کنندی نمیتوانم بیاد بیاورم که در « کالیفرنیا » ست یا در « پایکزپیک »

لوسیِل لحظه ای به فکر فرو رفت :

- در « دوبلین » است ، در ایرلند .

پتی با تعجب پرسید :

- دوبلین ، ایرلند ؟ حاضر بودم قسم بخورم که در کالیفرنیاست . لوسیِل تو یقین داری که می دانی در کجاست ؟

- معلوم است که یقین دارم . مگر سه روز پشت سرهم در این مورد نشنیده ایم ؟ کالیفرنیا ؟ تو باید دیوانه باشی پتی !

فکر می کنم بهتر است درس ستاره شناسی را بگیری .

پتی با فروتنی گفت :

- می دانم . خیالش را داشتم اما شنیده ام که به طرز وحشتناکی سخت است و فکر می کنم آدم در سال چهارم این حق را دارد که درسهای کمی آسانتر را انتخاب کند . اما می دانی مسخره تر از همه ، همین موضوع « لیک اوبزرواتوری » است چون من واقعا اطلاعات زیادی درمورد آن دارم ، همین چندوقت پیش یک مقاله درباره آن خواندم . نمیدانم از آن به یادم چه مانده اما تقریبا مطمئن بودم که درایالات متحده است این صرفا نشان میدهد که آدم نمیتواند ازهیچ چیز مطمئن بشود .

لوسیلا گفت :

- نه . بی خطر نیست .

پتی پرسید :

- آیا مربوط به دانشگاه دوبلین می شود ؟

- فکر می کنم .

پتی که برای کارش گرم می شد ادامه داد :

- و این شخص ستاره شناس ، پس گمان کنم که یک ایرلندی باشد .

- البته خیلی هم سرشناس است .

- او چه کرده؟ در تابلو اعلانات نوشته شده که چندین کشف مهم انجام داده است هر چند که تصور میکنم چنان اصطلاحات فنی مهیبی داشته باشند که هیچ کس حتی به گوشش هم نخورده باشد .

لوسیلا پس از اندیشه ای گفت :

- خب ، او حلقه زحل و راه شیری را کشف کرده .

- حلقه زحل ! چرا ! فکر میکردم سالهای سال پیش کشف شده باشد . پس او باید مرد خیلی پیری باشد . یادم می آید در این مورد وقتی نوزاد بغلی بودم چیز می خواندم .

- بله مدت نسبتا زیادی از آن گذشته ، دست کم هشت نه سال .

پتی با حالتی از ناباوری ادامه داد :

- وراه شیری ! نمیفهمم چطور مردم این همه مدت برای کشف آن دست روی دست گذاشته بودند ؟ خود منم میتوانستم این کار را بکنم درحالی که ظاهرا هیچ چیزی از ستاره شناسی نمی دانم .

لوسیلا شتابزده درصدد توضیح برآمد :

- بله این پدیده قبلا مشاهده شده بود اما هرگز بطور علمی توجیه نگشته بود .

پتی درحالی که یواشکی یادداشت می کرد گفت :

- می فهمم پس او واقعا باید مرد بسیار مهمی باشد . چطور تصادفا به این همه کشف نائل آمد ؟

لوسیلا به لحن مبهمی گفت :

- با یک بالون بالا رفت .

پتی که شم خبرنگاری اش بیدار شده بود و بو می کشید اظهار داشت :

- یک بالون ؟ چه جالب . در اروپا خیلی بیشتر از این جا از بالون استفاده می شود .

- فکر می کنم او بالونش را با خود به آمریکا آورد . هیچ وقت بدون آن سفر نمی کند .

پتی پرسید :

- به چه دردش می خورد ؟

و خودش درصدد توضیح برآمد :

- گمان کنم بالون او را به ستاره ها نزدیکتر می کند .

- بدون تردید دلیلش همین است .

پتی آهی کشید :

- ای کاش همینجا آنرا بالا می فرستاد . دیگر نکته جالبی راجع به او نمی دانی ؟

- نه ... نه . درحال حاضر چیز دیگری درخاطرم نیست .

پتی گفت :

- مطمئنا اوجالب ترین پروفیسوری است که درباره اش شنیده ام وعجیب است که اسمش قبلاهرگز به گوشم نخورده بود .

لوسییل خاطر نشان کرد :

- ظاهرا خیلی چیزهاست که هرگز به گوش تو نخورده .

پتی اقرار کرد :

- بله همینطور است .

پریسیلا که خودش را از میان بحث آنسوی اتاق بیرون می کشید گفت :

- خب پتی اگر قرار است با هم شام بخوریم ، بهتر است از دری وری گفتن با لوسییل دست برداری و به اتاق برگردی و کارت را انجام بدهی .

پتی که با وظیفه شناسی اجباری از جا برمی خاست گفت :

- خیلی خب - خداحافظ دخترها . به دیدن من بیائید تا شیرشکلاتی بهتان بدهم که حسابی جا افتاده باشد .

بطرف لوسییل برگشت :

- از اطلاعاتی که دادی ممنونم .

بعد از ظهر دوشنبه بعد پتی و پریسیلا با دو سه دختر دیگر قدم زنان از کنار دریاچه برمی گشتند و اسکیت هایشان جرنگ

جرنگ در بغل شان صدا می کرد . وقتی پشت دراتاق مطالعه رسیدند پریسیلا گفت :

- دخترها بیائید تو و چای داغ بنوشید .

بونی کونات پاکتی از روی میز برداشت و گفت :

- یک نامه برای پتی است . چه ظاهر رسمی ای دارد . باید از طرف دانشکده باشد . بازش کن پتی تا ببینیم از چه درسی

رفوزه شده ای ؟

پتی گفت :



- پروردگارا! خیال می کردم این عادت را در سال اول ترک کرده ام .

آنها در اطرافش حلقه زدند و از پشت سرش یادداشت را خواندند . پتی چیزی را از کسی مخفی نمی کرد .

« اوبزروتوری ، ۲۰ ژانویه .

دوشیزه پتی ویات

دوشیزه ویات عزیز . باخبر شده ام که شما خبرنگار ساتردی ایونینگ پست دسپاچ هستید و طبق قانون آزادی مطبوعات می خواهم توجه شما را به اشتباه نسبتا فاحشی که در مقاله هفته گذشته به چشم می خورد جلب کنم . شما نوشته اید که « لیک اوبزروتوری » دردوبلین ، ایرلند است . درحالی که به عنوان یک موضوع مربوط به اطلاعات عمومی باید بدانید که در نزدیکی سانفرانسیسکو در کالیفرنیاست . پروفیسور « جیمز هارکنر والیس » ایرلندی نیست ، آمریکائی ست . هرچند که او چندین کشف بسیار مهم انجام داده اما کاشف حلقه زحل یا راه شیری نیست .

ارادتمند شما

هوارد . دی . فلپز «

دوقلو با بهت گفت :

- این نامه را پروفیسور « فلپز » نوشته ، منظورش چه می تواند باشد ؟

پریسیلا ناله ای کرد :

- اوه پتی تو که نمی خواهی بگوئی که همه آن مزخرفات را باور کردی ؟

- معلوم است که باور کردم . از کجا باید می فهمیدم که دروغ می گوید ؟

- او دروغ نمی گفت . اینطور بی ملاحظه حرف زن .

پتی با عصبانیت گفت :

- پس دلم می خواهد بدانم تو اسم این کار را چه می گذاری ؟

- شایعه پراکنی ، جان من . فقط شایعه پراکنی ! می دانی ، چیزی که عوض دارد گله ندارد .

پتی ماتم زده گفت :

- چرا تو به من چیزی نگفتی؟

- حتی یک لحظه هم تصورش را نمی‌کردم که تو این حرفها را باور کنی. در تمام مدت فکر میکردم سربه سرش میگذاری. بقیه در حالی که هم از فضولی خودشان خجالت میکشیدند و هم حس می کردند که باید در مقابل این مصیبت خانگی کنار بکشند، پرسیدند:

- پتی موضوع چیست؟ تو چه کار کرده ای؟

پتی با طعنه گفت:

- او، بهشان بگو. به هر کسی که میرسی جریان را بگو. از بالای گنبد اوبزرواتوری به همه فریاد بزن. از عهده ات خوب برمی آید. در عرض دو ساعت در تمام دانشکده جار بزن.

پریسیلا جریان را شرح داد و موقعی که قضیه را تعریف می کرد جنبه مسخره اش را بیشتر میچسبید. به پایان حرفش که رسید، همه جز پتی از حالت عصبی بیرون آمده بودند. پریسیلا غل غل کنان گفت:

- بیچاره سردبیر. همیشه دنبال یک خبر داغ دست اول می گردد و این بار یقیناً آن را پیدا کرده.

بونی با اشتیاق پرسید:

- آن کجاست پتی؟ روزنامه را می گویم ...

پتی خشمگین جواب داد:

- انداختمش دور.

پریسیلا سبد کاغذ باطله ها را زیر و رو کرد و روزنامه را بیرون آورد. هر چهار نفر مشتاقانه روی آن خم شدند.

« ستاره شناس برجسته ایرلندی، چند هفته ای در آمریکا به سر میبرد و دردانشکده های مهم سخنرانی می کند. او در یک بالون که سه هزار پا صعود کرده بود به کشف مشهور خود حلقه زحل نائل آمد. هر چند که این اولین سفر او به آمریکاست اما فقط مختصری لهجه ایرلندی قاطی انگلیسی دارد. »

- پتی! پتی! میان این همه مردم، تو اینطور گول بخوری!

- والدین پروفیسور «جیمز هارکنرولیس» به «پرکسی» خواهند نوشت که اگر قرار باشد پسرشان در معرض چنین حرفهائی

قرار بگیرد ، اجازه نمی دهند در اینجا سخنرانی کند .

بونی کونات با تأثر گفت :

- منزجر کننده است .

- ای کاش بجای این که بخندید ، به من می گفتید که چکار کنم .

- به پروفیسور فلپز بگو که اشتباه قلمی شده .

دوقلو گفت :

- اشتباه قلمی که تا نصف یک ستون پیش رفته ، جالب است .

- فکر می کنم درحالی که من در این لحظه در معرض اخراج قرار گرفته ام ، خنده شما دخترها خیلی غیر انسانی است .

بونی گفت :

- جلسه دانشکده تا ساعت چهار تشکیل نمی شود .

پتی سر میز تحریر نشست و سرش را میان دستهایش برد . پریسیلا گفت :

- پتی تو که گریه نمی کنی ، مگر نه ؟

پتی وحشیانه پاسخ داد :

- نه . دارم فکر می کنم .

- هیچ توضیحی نمی تواند به فکرت برسد ؟

پتی با حالت کسی که موضوعی به او الهام شده سر بلند کرد :

- حقیقت را به او خواهم گفت .

دوقلو خواست منصرفش کند :

- عجولانه هیچ کاری نکن .

پریسیلا گفت :

- البته این تنها کاری است که تو می توانی بکنی . بنشین و نامه ای برای او بنویس و من هم قول میدهم که در مدتی که مشغول نوشتن هستی نخندم .

پتی از جا برخاست :

- فکر می کنم به ملاقاتش بروم .

- اوه ، نه . یک نامه برایش بنویس . اینجوری آسانتر است .

پتی با اوقات تلخی گفت :

- نه . فکر می کنم یک توضیح شخصی بدهکارم . موهایم مرتب است ؟

موقعی که در را می بست افزود :

- اگر تا قبل از برگشتن من ، شما دخترها این موضوع را در جایی افشا کنید ، من هم یک کلمه از حرفهای او را به شما نخواهم گفت .

نیم ساعت بعد ، درست موقعیکه آنها چای را حاضر کرده ، آماده نوشیدن بودند پتی برگشت . او نگاه دقیقی به دور و بر اتاق تاریک انداخت فقط چهارچهره متظررا دید . سرفرصت روی یک کوسن کف اتاق جاگرفت و دستش را برای گرفتن یک فنجان چای داغ دراز کرد .

- او چه گفت ؟ چرا اینهمه معطل شدی ؟

- اوه من در دفتر ایستادم تا برگ حذف و تعویض را بگیرم و همین مایه معطلی ام شد .

پریسیلا با تغییر گفت :

- تو که نمی خواهی بگوئی آن مرد مجبور است درس ستاره شناسی را بگیری ؟

پتی جواب داد :

- معلوم است که نه . اگر مجبورم می کرد ، قبول نمی کردم .

- اوه ، پتی می دانم سر به سر گذاشتن را دوست داری اما فکر می کنم که کراهت آور است . تو می دانی ما بلا تکلیفیم .

بگو چی شد ؟

پتی با حوصله دامنش را دورش جمع کرد و گفت :

- خب ، من قضیه را دقیقا همانطور که بود برایش گفتم . هیچ چیزی را پنهان نکردم ، حتی عروس و اوریون اش را .

- اوقاتش تلخ شد یا خندید ؟

- خندید . آنقدر خندید که من فکر کردم الساعه از پشت میزش روی زمین می افتد و دنبال یک لیوان آب و زنگ اخبار

با نگرانی اینطرف و آن طرف را نگاه می کردم . او در مقام یک عضو دانشگاهی ، شوخ طبعی حیرت انگیزی دارد .

- خوش رفتار بود ؟

- بله دلچسب بود . موقعیکه بحث حقیقت جهانی را شروع کرد ، از او پرسیدم که میتوانم درس ستاره شناسی را بگیرم ؟

و او گفت که در ترم دوم این درس برایم خیلی مشکل خواهد بود . اما من گفتم که مایلم این کار را بکنم و او گفت که

من با توجیه قضیه واقعا لیاقت قابل توجهی از خودم نشان داده ام واگرمیل داشته باشم او خوشحال می شود که در کلاسش

شرکت کنم .

پرسیلا گفت :

- به عقیده من درس مردی به این بخشندگی و نظر بلندی را ، باید انتخاب کرد .

بونی گفت :

- یقینا تو بیشتر از آنچه رویت حساب می کردم شهادت داری . من که هیچوقت نمی توانستم در این دنیای پهناور به سراغ

آن مرد بروم و چنین قضیه ای را برایش توضیح بدهم .

پتی مؤدبانه لبخندی زد و با لحنی که گوئی یک قانون طبیعی را بیان می کند اظهار داشت :

- وقتی مجبوری موضوعی را برای یک زن توضیح بدهی بهتر است برایش نامه بنویسی . اما وقتی طرف یک مرد است ،

همیشه شخصا توضیح بده .

## « مقتضیات آداب معاشرت »

پتی گفت :

اگر من مبتکر آداب معاشرت بودم ، کاری می کردم که دعوت به مهمانی ها تا یکسال بعد از تاریخ خود اعتبار داشته باشد و یک مهلت سه روزه هم در پایان قائل می شدم .

پرسیلا گفت :

- و گمان کنم در آنصورت تو موفق می شدی کار مهمانی خانم « میلارد » را یکسره کنی .

- دقیقا همینطور است .

خانم میلارد که اسم خودمانی ترش خانم « پرکسی » بود، هر سال دانشجویان سال چهارم رادردسته های ده نفری به صرف شام دعوت می کرد . چندی قبل که نوبت پتی رسیده بود ، او از بخت سرکش در درمانگاه بستری بود . اما هرچند که این خوشی را از دست داده بود اما حالا ضروری میدید که دیدارش را انجام بدهد . پتی رشته کلام را دوباره در دست گرفت :

- البته میتوانم بفهمم که اگر آدم وظیفه شناس باشد و در غذاها همراهی کند چرا از او انتظار می رود که به مهمانی بیاید ، اما چیزی که از آن نمیتوانم سردر بیاورم این است که چطور یک همشهری آرامش طلب که فقط میل دارد روی جای پاهای خودش قدم بگذارد ، بر اثر پذیرش یک دعوت که از روی بی اشتیاقی کامل به عمل آمده ، ناگهان بر خودش واجب می بیند که بهترین لباسش را بپوشد ، بهترین کلاهش را بر سر بگذارد ، بهترین دستکش خود را دست کند و اینطوری این مرد به دیدار مردمی می رود که یک آشنائی خشک و خالی با آنها بیشتر ندارد .

- مثل اینکه جنسیت ها را کمی قاطی کرده ای .

- این اشتباه زبان است ، فکر می کنم منطق را درست خواهی یافت . اگر به نتیجه منطقی اش توجه کنی می فهمی که چه پیش می آید . برای مثال فرض کن که همه زنانی که من در این شهر می شناسم ناگهان این فکر به کله شان بیفتد که مرا به صرف شام دعوت کنند . در این جا من ، که کاملاً بی خبر و معصوم و بی گناهم ، بخاطر یک قانون مستبدانه که در ایجاد آن هیچ نقشی نداشته ام، نه فقط مجبورم بنشینم و یکصد نامه عذرخواهی بنویسم ، بلکه ناچارم در عرض دو هفته به یکصد مهمانی بروم . حتی فکر آن هم مضمزم می کند .

- فکر نمی کنم تو از این بابت باید نگرانی داشته باشی پتی . البته ما می دانیم که تو محبوب هستی ، اما دیگر اینقدرها هم محبوبیت نداری .

- نه ... منظور من این نبود که واقعا باید آن همه دعوت از من به عمل بیاید . موضوع فقط این است که هرکسی دائم در معرض این خطر قرار دارد .

در مدتی که این گفت و شنود پیش می رفت ، جورجی مریلس روی کاناپه کنار پنجره لمیده بود و « تاجر ونیزی » را با یک دید بی احساس و انتقادی می خواند تا استاد نظریه های نمایشی نتواند بیش از حد از آن تمجید کند . سرانجام اتاق برای مطالعه بیش از حد تاریک شد و او کتاب را با چیزی شبیه خمیازه به کناری پرتاب کرد و اظهار داشت :

- اگر « باسانیو » جعبه عوضی را برداشته بود ، کار پورتیا چه بامزه می شد .

وبعد نگاهش را به سوی محوطه بیرون متوجه ساخت . چند گروه دختر درطول گذرگاه ، ازدریاچه برمی گشتند و صدای گفت و گوی آنان ، قاطی صدای خنده ها و جرنج جرنج اسکیت هایشان ، از میان تاریکی که هر دم غلیظ تر می شد بالا می آمد . از اینسو تا آنسو در امتداد برف و درختان برهنه ، چراغهای خوابگاههای دیگر کم کم روشن می شدند ، درحالی که در فاصله ای نزدیکتر و قابل رؤیت تر خطوط خانه رئیس بطور نامنظمی سر برمی کشید . جورجی درحالی که دماغش را به قاب پنجره چسبانده بود گفت :

- پتی اگر واقعا میخواهی هرطور هست به آن دیدار موفق بشوی حالا وقتش رسیده همین الساعه خانم «میلارد» بیرون رفت پتی با عجله به اتاق خوابش شتافت . کشوهای گنجه لباس را با سروصدا و تکان باز کرد . با لحنی عذاب آمیز صدا زد :

- پریسیلا می دانی کارت هایم را کجا نگه میدارم ؟

- ده دقیقه از شش گذشته پتی حالا نمی توانی بروی .

- چرا میتوانم . تا موقعی که او بیرون است ، اهمیتی ندارد که ساعت چند است . درست همین جوری که هستم ، میروم .  
- نه در یک لباس گلف .

پتی یک ثانیه دچار تردید شد . اقرار کرد :

- خب ، شاید پیشخدمتش به او بگوید . یک کلاه سرم می گذارم .

اینرا با لحنی گفت که گوئی منت زیادی سر کسی می گذارد . چند صدای بلند دیگر از کشوهای گنجه لباس ، و بعد ، سر

و کله پتی در یک کلاه مخملی مشکی توردوزی شده ، با یک کت قهوه ای از دو پیس او که روی بلوز قرمز پوشیده بود ، و یک دامن گلف آبی و یک جفت چکمه گل آلود که از زیر آن نمایان بود ظاهر گشت . پریسیلا نالید :

- پتی تو مایه آبروریزی اتاق هستی ، آیا می خواهی به من بگوئی با یک دامن کوتاه و آن کفش های وحشتناک اسکیت قصد داری به خانه خانم « میلارد » بروی ؟

- اینقدر بالاتنه ام خوشگل است که پیشخدمت به پاهایم نگاه نخواهد کرد .

پتی دررا پشت سرش محکم بست . جورجی و پریسیلا خودشان را پشت پنجره پهن کردند تا پیشرفت کار را تماشا کنند . پریسیلا با نفس های بریده گفت :

- نگاه کن . آن خانم میلارد است که از در عقبی می رود تو .

- و آنهم پتی است . خدای من ، اما او چه سرحال به نظر می آید .

پریسیلا که وحشیانه سعی می کرد پنجره را باز کند گفت :

- صدایش بزن برگردد .

جورجی خندید :

- دست از سرش بردار . دید زدنش خیلی لذت دارد .

پنجره با یک تکان باز شد . پریسیلا فریاد زد :

- پتی ! پتی !

پتی برگشت و با نشاط دستی برای آنها تکان داد :

- حالا نمی توانم بایستم . یک دقیقه دیگر برمی گردم .

با سرعت به گوشه ای پیچید .

آن دونفر چندین دقیقه به تماشا ایستادند ، به نحو مبهمی انتظار نوعی انفجار را می کشیدند . اما هیچ اتفاقی نیفتاد . گوئی پتی در تیرگی غرق شده بود . و از خانه هیچ نشانه ای نبود . سرانجام آنها شانه بالا انداختند و با این فلسفه که زندگی پر از خطارها و غیرمنتظره هاست برای شام لباس پوشیدند . شام به نیمه رسیده بود ، و بچه ها سر میز بحث درباره اخراج



پتی را به پایان رسانده بودند که خانم جوان به آرامی خود را به داخل کشید ، بر روی چهره های منتظر لبخند زد و سؤال کرد که چه سوپی خورده بودند . جورجی با ناشکیبائی گفت :

- سوپ لوبیا . اصلا هم خوشمزه نبود . چی شد ؟ خوش گذشت ؟

- نه مگی امشب میل به سوپ ندارم . لطفا برای من فقط استیک بیاور .

هممه ای اعتراض آمیز پرسید :

- پتی ! چی شد ؟

پتی با شیرین زبانی گفت :

- وای ، معذرت میخواهم . بله ، متشکرم ، ملاقات خیلی دلپذیری داشتم . لوسیال ممکنست زحمت بکشی بمن نان بدهی ؟

جورجی گفت :

- پتی تو اعصاب آدم را خرد می کنی . برایمان بگو چی شد ؟

پتی بی آنکه عجله ای به خرج بدهد ، با آسودگی خاطر شروع کرد :

- خب ، من به پیشخدمت گفتم آیا خانم میلارد در منزل هستند ؟ واوحتی بدون آنکه لبخندی بزند بمن گفت از این بابت مطمئن نیستم دختر خانم ، ممکنست خواهش کنم به اتاق پذیرائی تشریف بیاورید تا بروم بینم . نزدیک بود به او بگویم لازم نیست زحمت بکشد ، چون خودم می دانم که خانم خانه نیستند اما به این فکر افتادم که شاید بهتر باشد صبر کنم و بگذارم خود او به این موضوع پی ببرد . به همین جهت به داخل رفتم و روی یک مبل برودری دوزی شده سفید و صورتی متعلق به دوره لویی چهاردهم نشستم . آینه بزرگی درمقابل من بود و فرصت کافی داشتم که نگاهی به سروریکتم بیندازم که اعتراف می کنم کمی درهم ریخته بود .

جورجی تصدیق کرد :

- کمی !

پتی ادامه داد :

- کم کم داشت ترس برم میداشت که مبادا یکی ازاهل خانه سر برسد ، که پیشخدمت برگشت وگفت خانم میلارد تا یک دقیقه دیگر می آید . جورجی مریلس اگر درآن لحظه ترا دیده بودم ، میدانی چه اتفاقی روی میداد ؟ جنگ ، قتل ، و مرگ

ناگهانی! اولین فکری که بسرم زد فرار بود. اما آن مرد از درمحافظة می کرد و خانم پرکسی کارت مرا دیده بود. درحالی که دیوانه وار به مغزم فشار می آوردم تا یک عذر معقول برای لباس و سرووضعم بتراشم، آن خانم داخل شد و من از جا برخاستم و با صمیمیت و حتی میشود گفت تقریباً با احساسات جوشان، با او سلام و احوالپرسی کردم. خیلی تند حرف میزدم و می کوشیدم او را هیپنوتیزم کنم، به طوری که نگاهش را روی صورتم حفظ کند، اما فایده ای نداشت. دیدم که نگاهش به سمت پائین آمد و خیلی زود از چهره گرفته اش پی بردم که به کفشهایم رسیده.

پتی دنباله سخنش را گرفت:

- پرده پوشی دیگر امکان نداشت. از در جلب ترحمش برآمدم و تمام حقایق لعنتی را نزد او اعتراف کردم.

پتی به جلو خم شد و با اشتیاق به یک مستخدم که می گذشت نگاه کوتاهی انداخت و پرسید:

- این چه بستنی ای است؟ به من نگوئید که دوباره به ما بستنی تمشک می دهند.

- نه. این وانیلی است. ادامه بده پتی.

- خب، کجا بودم؟

- تازه حقیقت را به او گفته بودی.

- او، بله. او گفت همیشه دلش میخواست دخترهای دانشکده را بطور خصوصی و غیر رسمی ببیند و آنها را همانطوری که هستند بشناسد، و از اینکه چنین فرصتی پیش آمده بود خیلی خوشحال بود. درحالی که من در آنجا نشسته بودم، با ظاهری مثل یک لوله شکل نما، و با احساس حماقت در وجودم، و او اینرا حمل بر این می کرد که کاملاً طبیعی هستم. تعارف آمیز بود، مگر نه؟ دراین لحظه اعلام شد شام حاضر است و او از من دعوت کرد برای شام بمانم. درواقع بشدت اصرار داشت که بقول او برای جبران آن شام که وقتی در درمانگاه بستری بودم از دست داده بودم بمانم.

پتی با لبخند پرخاطره ای به دور میز نگاهی انداخت. لوسیل پرسید:

- تو چه گفتی؟ دعوتش را رد کردی؟

- نه. قبول کردم و الان هم آنجا هستم و دارم «پاته دو فوا گرا» (( نام یک خوراک فرانسوی از جگر چرب = Pate de foie gras )) می خورم.

- نه. واقعا پتی چه گفتی؟

- خب ، به او گفتم که امشب دردانشکده نوبت بستنی است و من اصلا دلم نمی آید که آنرا از دست بدهم اما فردا شب ، نوبت خوراک گوشت گوسفند است که ذره ای بخاطر از دست دادنش تأسف نمی خورم . به همین جهت اگر او دعوتش را بتواند به روز دیگری موکول کند من با کمال میل برای فرداشب آنرا قبول می کنم .

لوسیلا با لحن وحشت زده ای اعتراض کرد :

- پتی تو اینرا نگفتی !

پرسیلا خندید :

- فقط یک شایعه پراکنی کوچک بود لوسیلا .

لوسیلا خاطر نشان کرد :

- اما ، ما عهد بسته بودیم که دیگر شایعه پراکنی نکنیم .

پرسیلا گفت :

- مگر یاد نگرفته ای که پتی همانطور که بدون غذا نمی تواند زندگی کند ، بدون شایعه پراکنی هم نمی تواند زنده بماند . این در طبیعت او نقش ابدی بسته .

پتی با خوش خلقی گفت :

- اشکالی ندارد . حالا ممکن است حرفم را باور نکنید، اما فردا شب وقتی در لباسهای خوشگلم مشغول نقل حکایت هائی با پرکسی هستم و سالاد خرچنگ می خورم درحالی که شما در اینجا با گوشت گوسفند ور می روید ، آنوقت شاید تأسف بخورید که چرا حرفم را باور نکردید .

## « یک صدای ناگهانی »

پتی گفت :

- من بوی پودر را دوست دارم .

- بوی پودر چای یا پودر کیک را ؟

از آنجائی که در همان لحظه پتی بینی اش را در یک جعبه پودر صورت فرو کرده بود ، فکر کرد ضرورتی به پاسخ دادن نیست . او ادامه داد :

- پودر مرا دوباره جوان می کند . بهترین لحظه های من با پودر و سرخاب آمیخته شده اند - شبهای تولد " واشنگتن " ،

نمایش های مطربی ، بالماسکه ها ، و نمایش های مدرسه شبانه روزی ، و حتی صحنه نمایش مادر غاز وقتی که من ...

یادآوری خاطره های پتی توسط جورجی که با دلواپسی این طرف و آنطرف می رفت قطع شد :

- نکنند بعضی از بازیگران نیایند ؟ بهشان گفتم زود بیایند تا بتوانیم همه شان را بگیریم کنیم و آخر کار هول نکنیم .

پتی به لحن آرام کننده ای گفت :

- نه بابا وقت کافی است . هنوز ساعت هفت نشده و اگر توی اتاق هایشان لباس بپوشند ، به اینجا آمدن و بگیریم کردن و

کلاه گیس هایشان را گذاشتن چندان وقت نمی گیرد . میدانی این گروه در مقام مقایسه با شب مراسم سی امین سالگرد ،

چیزی نیستند ، آنشب ما مجبور بودیم برای سه باله کامل بگیریم کنیم و فقط یک جعبه آرایش داشتیم و واقعا هول می

زدیم . من که فکر نمی کردم آنقدر زنده بمانم که شاهد فروافتادن پرده ها باشم . آن لباسی که از سیم ظرفشویی برای «

بونی کونات » درست کردیم یادت هست ؟ شصت و سه تا سیم ظرفشویی بود و فروشنده مغازه جنس های دو سستی

واقعا مردد شده بود که آنها را به ما قرض بدهد یا نه . آنوقت بعد از سه شبانه روز کار مداوم روی آن لباس ، در آخرین

لحظه فهمیدیم که یک سوراخ بزرگ برایش درست نکرده ایم که بتواند در لباس فرو برود و ...

جورجی با عصبانیت گفت :

- آخ ساکت باش پتی ! وقتی تو تمام مدت حرف می زنی من نمی توانم بخاطر بیاورم که چکار کنم .

درشب تهیه یک نمایش جدید ، کمی عصبانیت مدیر موجه است . بخصوص که آبرویش درگرو باشد . پتی فقط شانه ای

بالا انداخت و از در صحنه به سالن نیمه روشن نازل شد و در آنجا به « کتی فر » برخورد که در راهروی وسط سالن بی مقدمه

بالا و پائین می رفت . پتی گفت :

- سلام کتی تو در این جا چکار می کنی ؟

- من سرراهنما هستم و می خواهم بینم آن سال دومی های احمق ردیف ها را درست شماره زده اند یا نه .

پتی درحالی که با فشار به زانوانش می نشست گفت :

- متأسفانه مثل اینکه فاصله ردیف های صندلی کم است .

- بله میدانم . اما به هیچ طریق دیگری نمی شود هشتصد نفر را در این سالن جا داد . وقتی یکبار جمع شان کنیم مجبورند آرام بنشینند همین والسلام . خود تو در اینجا چکار می کنی ؟ نمی دانستم تو هم در گروه هستی . شاید صرفاً برای کمک به جورجی آمده ای .

پتی گفت :

- من در نمایش بازی دارم .

- راستی ؟ امروز برنامه را دیدم اما فراموش کرده ام ، اغلب تعجب میکردم که چرا تو در هیچ یک از نمایش های کلاس نیستی .

پتی آهی کشید :

- بخت و اقبال و دانشکده مخالفند . می دانی تا قبل از امتحانات سال اول ، آنها استعداد بازیگری مرا کشف نکردند . و بعد از امتحانات ، وقتی از من خواسته شد که در نمایشات شرکت داشته باشم ، دانشکده فکر کرد که بهتر است وقتم را برای یادگیری بهتر زبان یونانی صرف کنم . موقع نمایش در سال دوم ، مشغول کار دیگری بودم و نتوانستم خدمتی بکنم و امسال بخاطر تأخیرم در بازگشت از تعطیلات کریسمس از حق خود محروم شدم .

- اما گمانم تو گفتی که در نمایش هستی .

- اوه ، یک نقش کوچک دارم و اسمم ظاهر نمی شود .

- چه جور نقشی است ؟

- من یک صدای بلند هستم .

- یک صدای بلند ؟

- بله . یک صدای بلند . لرد « بروملی » میگوید : « سیتیا » من بخاطر تو زمین وزمان را به مبارزه می طلبم . تورا تا روز قیامت دنبال خواهم کرد . در این لحظه یک صدای بلند از بیرون شنیده می شود .

پتی با غرور گفت :

- من آن صدای بلند هستم . من پشت یک بالکن مهتابی در فضایی که حدود چهار متر مربع وسعت دارد مینشینم و یک لوله لامپا را درون جعبه ای می اندازم . ممکن است نقش خیلی مهمی جلوه نکند ، اما این محوری است که تمام داستان روی آن می گردد .

کتی خندید :

- امیدوارم وحشت حاصل از ظاهر شدن روی صحنه نمایش تو را نگیرد .

- سعی می کنم اینطور نشود . پیشخدمت و لرد « بروملی » و « سیتیا » رسیدند . باید بروم و گرمشان کنم .

- تو که در گروه نیستی چرا آنها را گریم می کنی ؟

- خب ، یک بار ، موقعی که عقلم درست کار نمی کرد ، درس نقاشی چینی را گرفتم . و حالا خیال می کنند که بلدم .  
خداحافظ .

- خداحافظ . اگر دسته گلی برایت رسید توسط یک راهنما برایت می فرستم .

- این کار را بکن . میدانم که یک عالمه برایم می رسد .

در پشت صحنه سراسیمگی نشاط آمیزی حکمفرما بود جورجی در یک دامن کوتاه ، با آستینهای بالازده پیراهن مردانه اش ، دفتر یادداشتی دردست ، وسط صحنه ایستاده بود و دکوراتورهای صحنه را راهنمایی می کرد و اعضای گروه را گیج کرده بود . پتی در اتاق سبز بر بازیگران حکومت داشت آنهم درحالی که یک پای خرگوش در یک دست داشت و رنگهای قرمز و آبی و سایر رنگهای روغنی بردست دیگرش مالیده شده بود . سیتیا بعد از نگاه کوتاه وحشت زده ای به آینه ، اعتراض کنان گفت :

- وای پتی من بیشتر شبیه یک مستخدمه شده ام تا قهرمان اول نمایش .

پتی جواب داد :

- تو باید اینجوری به نظر بیائی . حالا ، آرام بمان تا یک تکه دیگر روی چانه ات بگذارم .

سیتیا به لرد بروملی وفادار که عقب نشسته بود و مؤدبانه اجازه می داد که خانمها اول کارشان راه بیفتد ، رو آورد .

- ببین « بونی » فکر نمی کنی زیادی قرمز شده ام ؟ میدانم که وقتی مرا می بوسی همه این رنگ ها پاک می شود .

- اگر به همین آسانی رنگ ها پاک بشود ، تو خوش شانس ترین کسی هستی که تا بحال گریمش کرده ام .

پتی وقتی یادش آمد که پرسیلا بعد از یک نمایش تا نیمه های شب صورتش را خیسانده بود و تازه صبح روز بعد با

ابروهای پائین افتاده و گونه هایی که از قرمزی برق می زد سر صبحانه ظاهر شد لبخند مودبانه ای زد . او با فروتنی

توضیح داد :

- نباید فراموش کنی که چراغهای جلوی صحنه مقدار زیادی از رنگ را می گیرند و اگر میگذاشتم همانطوری که در اول

میخواستی بروی ، رنگت مثل یک مرده می شد . نفر بعدی !

هنگامی که مستخدم خود را عیان کرد پتی گفت :

- نه تو تا پرده دوم ظاهر نمی شوی . اول « ایریت پرنس » را درست می کنم .

« ایریت پرنس » از گوشه ای که در آن با دلواپسی گفتار نمایشی خود را زیر لب ادا می کرد بیرون کشیده شد . پتی درحالی

که با یک دست سخاوتمند چروکهای بر صورت او می اندود پرسید :

- موضوع چیست ؟ ترسیده ای ؟

- نه . نه . نترسیده ام . فقط می ترسم که مبادا ترس برم دارد .

پتی با تحکم گفت :

- پس بهتر است عقیده ات را عوض کنی . امشب خیال نداریم اجازه بدهیم هول صحنه کسی را بگیرد .  
سیتیا برگشت و درحالیکه توده ای از حلقه های زرد را که رنگشان به هیچوجه حالت طبیعی نداشت بالاگرفته بود نالید :

- پتی تو از پس جورجی مریلس برمی آئی . وادارش کن اجازه بدهد که من بدون کلاه گیس ظاهر بشوم .  
پتی با دقت به کلاه گیس نگاه کرد :

- مثل اینکه این برای نقش تو کمی طلائی است .

سیتیا گفت :

- طلائی ! این کاملاً پرتقالی است ! صبر کن تا خودت ببینی چطور برق می زند . او مرا خوشگل چشم سیاهش خطاب می کند و من یقین دارم که هیچ کس با چشمان سیاه یا هر رنگ دیگری ، موئی به این رنگ ندارد . موهای خودم خیلی بهتر بنظر می آید .

- پس چرا موهای خودت استفاده نمی کنی؟ « پرنه » پیشانی ات را چین بینداز تا ببینم جهت چین ها از کدام طرف است .

- جورجی دو دلار بابت کرایه این کلاه گیس داده و میخواهد تا شاهی آخرش از آن استفاده کند . حتی اگر این عمل او باعث بشود که من شبیه مادر فولادزره بشوم و نمایش او را خراب کنم .

پتی درحالی که « پرنه » را کنار می زد و حواس مغشوشش را به سوی موضوع سوق می داد گفت :

- موهای خودت بهتر بنظر می آید . فقط کلاه گیس را یک جا گم و گور کن و تا موقع بالا رفتن پرده خودت را از جلو چشم جورجی دور نگهدار ( خطاب به عموم حاضران اعلام کرد ) تماشاگران دارند می آیند . آرام بگیر . چنان هیاهویی وحشتناکی راه انداخته اید که در تمام ساختمان صدایتان شنیده میشود . ببینم ، این چه سر و صدائی است که بپا کرده ای ؟

اینرا از لرد بروملی پرسید که صدای قدمهای سنگینش در تمام پشت صحنه طنین انداز بود . او با بدخلقی گفت :

- چکار کنم ؟ این چکمه ها را نگاه کن ! اینقدر گشاد هستند که می توانم بدون باز کردن بندهایشان پام را از توی آنها دریاورم .

- این تقصیر من نیست . من هیچ دخالتی در کار لباسها نداشته ام .

- اینرا می دانم ، اما چکار می توانم بکنم ؟

پتی دلداریش داد :

- عیبی ندارد . اینقدرها هم بد به نظر نمی آیند . فقط تو باید زحمت بکشی و بدون بلند کردن پاهایت راه بروی .

پتی از اتاق خارج شد و به صحنه نمایش رفت که در آنجا جورجی آخرین راهنمایی را به دکوراتورها می کرد :

- لحظه ای که پرده های صحنه اول پائین می افتد ، دکور این جنگل را تبدیل به اتاق پذیرائی کنید اما اصلا صدای چکش را درنیاورید . اگر مجبورید چکش بکوبید اینکار را موقعیکه ارکستر موزیک میزند انجام بدهید ( با دلوپسی به طرف پتی برگشت و پرسید ) چطور به نظر می رسد ؟

- قشنگ است . به زور می توانستم آنرا تشخیص بدهم .

در چهار سال اخیر ، « صحنه جنگل » در خدمت کلیه نمایشات دانشکده که به دکور فضای باز احتیاج داشته ، بوده است و همیشه با غرولند تماشاگران مواجه می شده است . جورجی گفت :

- الساعه داشتم می آمدم تو ، تا ببینم بازیگران حاضر هستند یا نه .

- همه شان گرم شده اند و توی اتاق سبزنشسته اند و ترس از صحنه دارد برشان میدارد . حالا من دیگر چه کاری دارم ؟

جورجی درحالی که به کتابچه اش مراجعه می کرد جواب داد :

- بگذار ببینم . یکی از اعضای گروه قرار است سوفلور بشود ، یکی دیگرکنار مردان می ماند و نظارت می کند که پرده ها

و نورها را درست تنظیم کنند یکی کارش اشاره کردن است به بازیگران ، و دو نفر به بازیگران در تعویض لباس کمک

می کنند . سیتیا باید در عرض چهار دقیقه لباس سواری اش را دربیورد و لباس شب برای رقص بپوشد . فکر می کنم

بهتر است تو هم کمکش کنی .

پتی مطیعانه گفت :

- هر جور میل تو باشد . من روی یک چهارپایه می ایستم و لباس شب را درهوا نگه میدارم تا به محض آنکه سروکله اش

پیدا شد آنرا بر او بپوشانم . در اینجا همه کارها انجام شده ؟ ساعت چند است ؟

- بله همه چیز روبراه است و ساعت هم پنج دقیقه به هشت است . بمحض آنکه تماشاگران آماده بشوند میتوانیم کارمان

را شروع کنیم .

آنها از میان چینهای پرده مخملی سنگین به چهره هائی که درمقابلشان بود نگاه دقیقی انداختند . هشتصد دختر در لباسهای

شب به رنگهای روشن می گفتند و می خندیدند و آواز می خواندند . قطعه های آواز از گوشه ای به هوا برمی خاست و

با نشاط از این سو به آنسوی سالن کشیده می شد و بعضی اوقات در میان وحشت کسانی که حفظ هماهنگی صداها را

ترجیح می دادند ، دو قطعه در وسط به هم می رسیدند و برخورد پیدا می کردند . پتی گفت :

- آها دختر پیرها آمدند .

اینرا هنگامی گفت که حدود پنجاه دختر در یک دسته سر رسیدند و صندلی های رزرو شده نزدیک جلو را پر کردند .

- اینها لژنشین های کلاس سال آخر هستند . سال سومی ها چکار می کنند ؟

- نگاه کن . فکر می کنم میخواهند آوازهای عاشقانه بخوانند .

سال سومی ها دریک گروه از جا برخاستند و به سمت خواهرخوانده مرحوم کلاششان برگشتند و آوازی خواندند که بیشتر



بخاطر احساساتش جالب توجه بود تا نسج و قافیه اش . جورجی آهی کشید :

- امیدوارم که این پیشرفتی باشد اگر دامنه این پیشرفت تا نمایش آخرسال سال چهارمی ها کشیده نشود، من خواهم مرد !  
پتی دلگرمی اش داد :

- اوه کشیده می شود . همه چیز رو به پیشرفت است .

جورجی گفت :

- حالا گروه موسیقی میخواهد دو آواز بخواند . ( با شور و شعف اضافه کرد ) شکر خدا آوازاها جدید هستند و ارکستر یک پیش درآمد می نوازند و بعد پرده ها بالا می رود . بدو بهشان بگو بیایند اینجا و برای پرده اول آماده باشند .  
لرد بروملی در کناری ایستاده بود و با انزجار به میز بلند بار نگاه می کرد . هنگامی که پتی با عجله از کنارش می گذشت ، صدایش زد :

- آهای پتی این آشغال را ببین که جورجی مریلس با حقه بازی بجای شراب به ما قالب کرده . نمیتوانی از من انتظار داشته باشی که چنین دوائی را سربکشم .

پتی یک ثانیه مکث کرد . مقداری از آن را در یک لیوان ریخت و زیر نور بالا نگاهداشت و پرسید :  
- مگر چه اش است ؟

- چه اش است ؟ این از لعاب مویز و آب درست شده ، مقداری هم چای قاطی اش کرده اند .  
پتی با اندکی تغییر گفت :

- خودم درستش کرده ام . رنگ قشنگی دارد .

لرد که از کوره در رفته بود ، دوستانه اعتراض کرد :

- اما من باید لیوان را لاجرعه سربکشم .

- من یقین دارم که لعاب مویز یا چای به تو آزاری نمی رساند . می توانی شکرگزار باشی که لیوانت سمی نیست .  
و با عجله دور شد .

گروه موسیقی دو آواز جدید خواند که دست زدن های قدرشناسانه حضار بسیار پرتحمل نقطه پایانی بر آن گذاشت و ارکستر نواختن پیش درآمد را آغاز کرد . جورجی مریلس با صدای بم گفت :

- همه صحنه را خلوت کنند ( با خشونت به سوفلور اضافه کرد ) نگاهت روی کتاب باشد . در ترمین لباس دو بار جاییت را گم کردی .

پیش درآمد به پایان رسید ، یک زنگ به صدا درآمد و پرده از وسط کنار رفت و سینتیا را نمودار کرد که روی یک صندلی راحتی در باغ قلعه نشسته بود ( که در اصل جنگل آردن بود ) در آخر نمایش هنگامی که پرده افتاد و دست زدن های حضار جای خودش را به زمزمه هیجان آلودی سپرد پتی با خوشحالی جورجی را بغل کرد :

- پنجاه بار بهتر از پارسال شد .

جورجی با لحنی سپاس آمیز به اختصار گفت :

- خدا « تئو گرابنی » را فرستاد . آنجاست .

« تئو گرابنی » رئیس کمیته نمایش آخرسال سال چهارمی ها بود . پرده چهارم بالارفته بود . پتی خود را در جای کوچکی پشت بالکن چپاند . خوشبختانه یا شاید بدبختانه در این نقطه یک پنجره در قسمت عقبی ساختمان قرار داشت . پتی آنرا باز کرد و در انتهای ستون ساختمان فرود آمد درحالی که لوله لامپا در انتهای دیگر برای استفاده حاضر بود . تا مدتی به آن صدای بلند احتیاجی نبود و پتی که این اواخر درس نجوم را گرفته بود ، این فاصله زمانی را به بازدید ستارگان سپری کرد . در صحنه قضایا به اوج خود نزدیک می شدند . لرد بروملی نقش یک عاشق را به نحو احسن ایفا می کرد و این از آنجا اثبات میشد که حضار بجای آنکه مثل همیشه در میان صحنه های عاشقانه بخندند ، به او توجهی جدی نشان میدادند . او استغاثه کرد :

- « سیتیا » بگو که مال من خواهی بود . و من بخاطر تو همه چیز را به مبارزه می طلبم ، تو را تا روز قیامت دنبال خواهم کرد .

نگاه عاشقانه کوتاهی به چشمان سیتیا انداخت و منتظر صدای بلند شد . سکوتی مرگبار حکمفرما گشت . و او همچنان عاشقانه نگاه می کرد درحالی که پوزخندی در میان حضار گشترش می یافت . او وحشیانه زمزمه کرد :

- بزن پتی ! حتما می دانست که یک همچین کاری باید بکند ( با صدای بلند پرسید ) آن چه بود ؟ تو صدائی شنیدی ؟  
سیتیا صادقانه جواب داد :

- نه . من هیچ صدائی نشنیدم .

او زیر لب گفت :

- وانمود کن شنیده ای .

و آن دو با بدیهه سازی نمایش را ادامه دادند . بعد از حدود پنج دقیقه بال بال زدن نومیدانه ، سوفلور آن ها را دوباره به مسیر برگرداند و بازی ادامه یافت ، با حضار شادمانه ای که خبر نداشتند که چیزی در این میان گم شده . ده دقیقه بعد لرد بروملی با فصاحت سخن می راند :

- سیتیا بیا از این جا فرار کنیم . اتاقهای تاریک آن دلگیرم می کند ، سکوت آن بر قلبم فشار می آورد ...

صدای بلندی به گوش رسید !

در اولین لحظه تماشاچی ها بیش از حد یکه خورده بودند که متوجه بشوند که بازیگران هم غافلگیر شده اند . سپس لرد بروملی که به وقایع پیش بینی نشده عادت داشت خودش را جمع و جور کرد و با سرعت پرانند :

- گوش بده . آن صدا چه بود ؟

سینتیا گفت :

- فکر می کنم صدای بلندی بود .

او دست سینتیا را محکم گرفت و هر دو به سمت بالکن دویدند . هنگامی که می گذشت به سوفلور گفت :

- اشعار ما را بده .

سوفلور کتاب را رها کرده بود و نمی توانست جا را پیدا کند . زمزمه گوشخراشی از پشت بالکن به گوششان رسید :

- سر هم کنید .

در حال که آندو با هیجان روی صحنه بالا و پائین می رفتند :

- سینتیا من نمی توانم این تردید ناگوار را تحمل کنم . بیا بگریزیم .

و آنها گریختند . سه صفحه تمام را اجرا نکردند و یادشان رفت ، نامه ای را که « ایریت پرنه » براساس آن وقایع را ارزیابی

می کرد جا بگذارند . جورجی با سر و صدا در اطراف بالا و پائین می رفت ، دست هایش را بهم می فشرد و برای روزی

که پتی پا به دنیا می گذاشت مرثیه عزا می خواند . لرد بروملی گفت :

- قبل از این که دست زدن ها تمام بشود با عجله پرنه را راه بینداز . حضار هم هرگز متوجه تفاوت نخواهند شد .

پیرمرد بیچاره که کلاه گیسش روی سرش یکوری شده بود ، بی تکلیف روی صحنه هل داده شد . در آنجا او چنان طبیعی

با عصبانیت و پریشانی بالا و پائین می رفت و قسم می خورد که هرگز دختر قدر ناشناسش را نخواهد بخشید که حضار

به کلی فراموش کردند با حیرت از خود بپرسند که او چگونه به قضیه پی برده است ؟

در وقت مناسب ، فراری ها از محضر برگشتند ، عصبانیت پیرمرد را رفع کردند ، بخشش ، و رحمت پدران اش را کسب

نمودند و پرده بر روی صحنه سعادت خانوادگی که سال اولی های حاضر در سالن را غرق در لذت می ساخت فرو افتاد .

پتی چهار دست و پا از زیر بالکن بیرون خزید و روی پاهای جورجی افتاد . لرد بروملی او را بلند کرد :

- عیبی ندارد پتی . تماشاچی ها نمیفهمند چی عوض شده و در هر حال همه چیز به خیر و خوشی برگزار شد . سیل من

هم بیشتر از دو دقیقه دیگر بند نمی شد .

آنها می شنیدند که کسی از مقابل فریاد می کشید :

- جورجی مریلس چه اش است ؟

و یک صدا پاسخ می داد :

- چیزی اش نیست !

- کی چیزی اش نیست ؟

- ج و ر ج ی م ر ی ل س .

- بازیگران چه شان است ؟

- چیزی شان نیست .

در صحنه با یک حرکت تند و ناگهانی باز شد و انبوهی از دوستان تبریک گوینده در آنجا منفجر شدند و دور بازیگران و گروه پریشان حال جمع شدند :

- از وقتی ما به دانشکده آمده ایم این بهترین نمایش سال چهارمی ها بود .

- سال اولی ها دیوانه اش شده اند .

- لرد بروملی تا یک ماه اتاق تو پر از گل خواهد بود .

سراهنما از بالای سر بقیه گفت :

- پتی بگذار به تو تبریک بگویم . من در عقب ترین نقطه سالن بودم و هیچ چیزی جز صدای بلند تو را نشنیدم . طنین قشنگی داشت .

جورجی می خواست بداند :

- پتی تو چه غلطی داشتی می کردی ؟

پتی دلشکسته و مغموم از گناه گفت :

- ستاره ها را می شمردم و وقتی یادم آمد خیلی دیر شده بود . ناگهان چرخیدم و آن افتاد . فوق العاده متأسفم .

جورجی خندید :

- عیبی ندارد . چون به نتیجه مطلوبی رسید ، تو را میبخشم . ( درحالیکه صدایش را بلند میکرد ) همه بازیگران و اعضای

گروه برای صرف غذا به اتاق من بیایید . ( خطاب به دخترهایی که در آستانه درازدحام کرده بودند افزود ) متأسفانه نمیتوانم

شما را دعوت کنم چون در یک اتاق یکنفری زندگی می کنم .

## « راز دانشجوی تحت تعقیب »

- آهای! ببینید! بونی، بونی کونات! پریسیلا! یک دقیقه صبر کنید.

یک بعدازظهر که بونی و پریسیلا به خانه برمیگشتند و کیسه های مخصوص حمل چوگان گلف را پشت سرشان میکشیدند از آن سوی محوطه بازی گلف دختری با فریاد صدایشان زد. آنها برگشتند و آنقدر صبر کردند تا دخترعموی سال دومی بونی، «میلدرد کونات» سراسیمه رسید و با هیجان به آنها چسبید و در همان زمان به پشت شان نگاه کوتاهی انداخت، مثل مجرمی که تحت تعقیب باشد. او نفس نفس زنان گفت:

- می خواهم چیزی به شما بگویم. بیائید اینجا تا هیچ کس ما را نبیند.

و درانبوهی از نخل هائی که کنارگذرگاه رشد کرده بودند شیرجه رفت. پریسیلا و بونی با آرامش بیشتری به دنبال او رفتند و با بردباری تفریح آمیزی روی برگ های سوزنی نرم قدم گذاشتند. بونی با ملایمت جویا شد:

- خوب «میلدرد» موضوع چیست؟

سال دومی صدایش را تا حد یک زمزمه برانگیزنده پائین آورد، هرچند که تا فاصله یکصد یارد کسی در آنطرف نبود و با لحنی هیبت آور گفت:

- من تحت تعقیب هستم!

بونی مبهوت شده غرولند کرد:

- تحت تعقیب! بچه جان دیوانه شده ای؟ مثل پسر بچه ای رفتار می کنی که رمان های ده سستی را خوانده.

- گوش کنید دخترها. نباید به هیچ جاندارى بروز بدهید چون این راز بزرگی است. ما خیال داریم امشب درخت کلاس را بکاریم و من رئیس تشریفات هستم. همه چیز آماده است. لباسها تمام شده و ترتیب همه برنامه ها طوری داده شده که کلاس میتواند بی آنکه دیده بشود به محل برود. سال اولی ها بوئی نبرده اند که قرار است مراسم امشب باشد. اما کشف کرده اند که من رئیس گروه هستم و اگر خوشایندتان باشد (چشمان میلدرد از هیجان گشاد شد) یک هفته است که تعقیب می کنند. آنها نوبت به نوبت دخترهائی را گذاشته اند که قرار است مرا بپایند و من نمی توانم بی آن که یک سال اولی به دم چسبیده باشد تکان بخورم. وقتی پائین رفتم تا دستور بستنی بدهم، یکنفر درست زیر بازویم بود و من ناچار وانمود

کردم که برای لیموناد آمده ام . تنها چاره کارم این بود که اجازه بدهم بقیه افراد گروه کارها را انجام بدهند چون خیلی میترسیدم که سال اولی ها زمان مراسم را کشف کنند . اولش خنده دار بود ، اما کم کم عصبی شدم . فکر اینکه دائم تو را می پایند وحشتناک است . من چنان احساسی دارم که گوئی مرتکب جنایتی شده ام و مدام به پشت سرم نگاه می کنم ... مثل ... مثل « مکبث » .

بونی مضمئز شد :

- وقتی فکرش را می کنم که یکی از قوم و خویش های من به خاطر کلاشش با چه مخاطراتی دست و پنجه نرم می کند تا مغز استخوانم می لرزد .

میلدرد گفت :

- لازم نیست بخندی . این یک قضیه جدی است . اگر آن سال اولی ها به مراسم درختکاری بیایند ، هیچ وقت آخرش را نخواهیم شنید (با لبخند معنی داری اضافه کرد ) اما آنها قرار نیست بیایند . مشغولیت دیگری دارند . ما به این دلیل امشب را انتخاب کردیم که یک سخنرانی درباره شناخت جوامع دیرین توسط یک خانم فارغ التحصیل که در رم به کندوکاو آثار و بقایای آنها مشغول بوده برگزار میشود . به سال اولی ها گفته شده که بروند و به خاطر درس لاتین شان به آن سخنرانی گوش بدهند . مجسم کنید وقتی توی سالن کنفرانس چپیده اند و سعی میکنند درباره رومی های قدیم خودشان را دانا نشان بدهند و هلله ما از بیرون به گوششان می رسد چه احساسی پیدا می کنند .

پریسیلا و بونی با درک موقعیت اولبخندی زدند بهر حال ازممانی که خودشان سال دوم بودند مدت زیادی نمیگذشت و آنها مراسم درختکاری خودشان را وقتیکه سال اولی ها درجائی نچپیده بودند بخاطر می آوردند میلدرد در ادامه سخنش گفت :

- اما مشکل اینجاست که برای من بیش از هرکس دیگری اهمیت دارد که در آنجا حضور داشته باشم چون باید حفره را بکنم ، می دانید درواقع « پیترز » آنرا حفر خواهد کرد ، من فقط اولین بیلچه خاک را بیرون میریزم اما بخاطر این جاسوسی وحشیانه نمی توانم در آنجا حاضر بشوم . به محض آنکه جاسوس آنها رفتار مرا مشکوک تشخیص بدهد میدود و کلاس را خبر می کند .

بونی گفت :

- می فهمم . اما من و پریسیلا در این جریان باید چه نقشی داشته باشیم ؟

میلدرد بطور پیشنهادی گفت :

- خوب می دانید که هر دوی شما کاملاً گنده هستید و کلاس شما خواهر خوانده کلاس ماست و باید به ما کمک کنید .  
بونی رضایت داد :

- حتما . اما دقیقا چطوری ؟

- خوب ، اندیشه من این بود : اگر شما بعد از عبور از نمازخانه ، کنار دریاچه پائین بروید و مدتی در میان دختان ول بگردید ، و پا به پا کنید ، منم اندکی بعد از همان راه می آیم و بعد وقتی که کارآگاه آنها دنبال من آمد ، میتوانید درجا دستگیرش کنید و ...  
بونی پرسید :

- توی دریاچه پرتابش کنیم ؟

- نه . البته که نه . هیچ اعمال زوری نکنید . فقط تا موقعی که صدای هلهله ما را می شنوید ، بانزاکت او را معطل کنید ، او را با خودتان برای قدم زدن ببرید . برایش افتخاری خواهد بود .  
بونی خندید . این برنامه به نظرش سرگرم کننده می رسید :

- منکه در معطل کردن یک سال اولی که دارد به جایی میرود که ربطی به او ندارد هیچ چیز غیرقانونی ای نمی بینم « پریس »  
عقیده تو چیست ؟  
پریسیلا اقرار کرد :

- البته کاملادرخط یک مدرسه مذهبی نیست . اما نمیفهمم که چرا برای ما هم به اندازه آنها کارآگاه بازی مشروع نباشد ؟  
بونی گفت :

- دقیقا . حالا « شرلوک هلمز » (( نام یک کارآگاه خیالی که در بیشتر قصه های اسرار آمیز « سر آرتور کانن دایل » حضور دارد )) و دوستش دکتر « واتسون » را بین که معمای سال دومی تحت تعقیب را چطوری حل می کنند .  
میلدرد با لحن پراحساسی گفت :

- شما زندگی مرا نجات داده اید . یادتان نرود ، درست بعد از نمازخانه ، کنار دریاچه .

از میان شاخه ها و بوته ها با احتیاط نگاه دقیقی به بیرون انداخت :

- من باید کلیدها را به ورزشگاه بدهم ، به همین دلیل تا رسیدن به نمازخانه فرصت برای رفع خستگی هست . شما کسی

را اینطرفها دیدید که کمین کرده باشد؟ به گمانم بتوانم بی آنکه دیده بشوم از اینجا بروم. خداحافظ.

و مثل حیوانی که صیاد در پی اوست، بسرعت رفت. بونی پشت سر او نگاهی انداخت و خندید. او نقل قول کرد:

- جوانی دوره پرشکوهی است، اما تا حدودی در بی خبری می گذرد.

و هر دو راه خانه شان را در پیش گرفتند. به پتی برخوردند که تب دوره ای درس خواندن به جانش افتاده بود و درمیان فرهنگ های لغت و کتابهای گرامر غرق شده بود. او که گذاشته بود آنقدر حواسش از درس پرت بشود که داستان ماجرای مطرح شده آنها را بشنود سرشان فریاد زد:

- شما کوچولوها! هنوز بزرگ نشده اید؟ فکر نمیکنید این در شان سال چهارمیها یا شاید حتی میتوان گفت فارغ التحصیل ها نیست که سال اولی ها را بدزدند؟

بونی با اعتراض تذکر داد:

- ما قصد آدم دزدی نداریم داریم بهشان درس رفتار میدهیم این وظیفه من است که از دخترعموی کوچولویم حمایت کنم پریسیلا با نظر بلندی گفت:

- می توانی با ما بیائی و در کشف معما کمکمان کنی.

پتی مغرورانه پاسخ داد:

- متشکرم من وقت ندارم که با شما بچه ها به بازی بگذرانم. امشب قرار است من و کتی فر روی ادبیات قدیم انگلیسی کار کنیم.

آن شب وقتی پتی پشت در کلیسا در انتظار کتی ایستاده بود استاد لاتین با یک غریبه از کلیسا بیرون آمدند. استاد بر سر پتی خراب شد و با لحن تسکین یافته ای اظهار داشت:

- او دوشیزه ویات مایلم شما را به دوشیزه « هندرسون » معرفی کنم. ایشان یکی از فارغ التحصیل های ماست که امشب قرار است درباره شناخت جوامع دیرین سخنرانی کنند. او سالها از اینجا دور بوده و دوست دارد ساختمان های جدید را تماشا کند. شما وقت دارید تا قبل از شروع سخنرانی این اطراف را به او نشان بدهید؟

پتی تعظیمی کرد و زیر لب ابراز داشت که خیلی خوشنود خواهد شد و در حالیکه سخنران را به سمت بیرون هدایت میکرد نگاه پردردی به کتی انداخت. در حالیکه به این سووآنسو می رفتند پتی تمام معلومات آماری را که در مورد ساختمان های



مختلف داشت بیرون ریخت و دوشیزه « هندرسون » اطلاعات او را با بانگهایی از حیرت توأم با لذت تحویل می گرفت . پتی درمورد او به این نتیجه رسید که برای درجه دکترای فلسفه و دیرین شناسی نسبتا جوان و پرجوش و خروش است و با یأس از خود می پرسید که چطور می تواند او را دست به سر کند و دوباره به سروقت « بثولف » و کتی برگردد . آنها در بالای یک تپه کوچک دور می زدند و دوشیزه « هندرسون » با شعف فریاد زد :

- آنجا دریاچه است ، درست همانطور که بود .

پتی تمایل به ابراز این مطلب که دریاچه ها عادتشان است که سر جای خود بمانند را در وجود خود خفه کرد و با نزاکت پرسید که آیا دوشیزه هندرسون مایلست پارو زنی کنند یا نه . دوشیزه هندرسون عقیده داشت که خیلی لذت بخش خواهد بود اما ساعتش را جا گذاشته بود و می ترسید وقت کافی نداشته باشند . پتی به دنبال موضوع جالب توجه دیگری نگاهی به دوروبر انداخت و از دور چشمش به « میلدرد کونات » افتاد که در حوالی دریاچه پرسه می زد . او که ماجرای شرلوک هلمز را مطلقا فراموش کرده بود ناگهان فکری به مغزش خطور کرد . برای حفظ آبرویش باید گفته بشود که لحظه ای دچار تردید شد - اما اظهارات بعدی خود سخنران او را فریب داد . سخنران درباره این که کمی احساس بیگانگی می کند و ای کاش میتوانست دانشجویان را به طور خصوصی بشناسد و چیزهایی از زندگی واقعی دانشجویی ببیند زمزمه هائی سر داده بود . پتی به خودش گفت : « وقتی به این آسانی میتوانم او را خشنود کنم حیف است چنین کاری را نکنم . » و با صدای بلند افزود :

- یقین دارم که فرصت کافی برای قایقرانی هست دوشیزه هندرسون . شما قدم زنان جلو بروید من می دوم و ساعت را می آورم و یک دقیقه هم نمی شود .

دوشیزه هندرسون دوستانه اعتراض کرد :

- من نمی خواهم شما را به زحمت بیندازم .

پتی به لحنی مهرآمیز رد کرد :

- به هیچوجه زحمتی نیست . من میتوانم میان بر بزنم . قرارمان در عمارت کلاه فرنگی کوچک که قایق ها در آن جا بسته شده اند باشد درست پائین همین گذرگاه است و ممکن نیست آنرا گم کنید کفایت بدنبال آن دختریکه آنجاست بروید .

و به سرعت دور شد . سخنران لحظه ای با دودلی رفتن او را تماشا کرد و سپس بدنبال آن دختر که نگاهی به پشت سرش انداخت و قدمهایش را تند کرد راه افتاد . در زیر درختان هوا کاملا تاریک شده بود و سخنران عجله کرد تا همچنان آن دختر را در معرض دید داشته باشد ، اما او به طور غیرمنتظره ای در گوشه ای پیچید و ناپدید شد . و در همان لحظه دو

دختر غریبه ناگهان از بالای درختان ، روی گذرگاه سقوط کردند . آنها با خشنودی گفتند :

- شب بخیر . دارید قدم می زنید ؟

سخنران با بانگی ازحیرت ، خواست برگردد ، اما به محض آنکه خونسردی خود را به دست آورد ، مؤدبانه جواب داد که گردش کنان محوطه دانشکده را تماشا می کند . آندو پرسیدند :

- شاید بدتان نیاید با ما بگردید ؟

- متشکرم . شما خیلی مهربانید . اما من با یکی از دانشجویان قرار قایقرانی دارم .

پریسیلا و بونی نگاههای شعف آمیزی رد و بدل کردند . آشکارا آدم جوانی را که می توانست وسیله تفریح شان باشد پیدا کرده بودند . پریسیلا تعرض دوستانه ای کرد :

- او، نه. برای قایقرانی خیلی دیراست . ممکن است مالاریا بگیرید. بیائید وبا ماروی حصار بنشینید وستاره ها را تحسین کنید . شب پرشکوهی است .

سخنران نگاه هشیارانه ای به حصارانداخت که بنظر میرسید نوک نرده های آن به نحو غیرمعمولی باریک است و با لکنت زبان گفت :

- شما خیلی لطف دارید . اما من واقعا نمی توانم توقف کنم . آن دختر منتظرم است .

هر دو پرسیدند :

- آن دختر کیست ؟

- فکر نمی کنم اسمش یادم باشد .

بونی به طور پیشنهادی گفت :

- میلدرد کونات ؟

- نه فکر نمی کنم آن باشد ، اما واقعا نمی توانم بگویم . تازه با او آشنا شده ام .

دوشیزه هندرسون لحظه به لحظه گیج تر می شد . درزمان اودانشجویان عادت نداشتند سرراه غریبه ها را بگیرند و به آنها پیشنهاد قدم زدن و نشستن روی حصارها را بدهند . بونی یک دستش را روی شانه او گذاشت و تقاضا کرد :

- آه حتما پیش ما بمانید. ماتنها هستیم و کسی را میخواهیم که با او حرف بزنیم. اگر بمانید رازی را برای شما فاش میکنیم.  
دوشیزه هندرسون با دستپاچگی گفت :

- متأسفم . اما ...

بونی سخاوتمندانه گفت :

- بهر حال ما راز را برای شما افشاء خواهیم کرد و یقین دارم که علاقه تان را جلب میکند . سال دومی ها قرار است امشب مراسم درختکاری شان را اجرا کنند .

پریسیلا سخنش را قطع کرد :

- یک چیز را می دانید ؟ حتما باید سال اولی ها هم حضور داشته باشند ، دیگر مهم نیست که دعوت نداشته باشند . اما تصور کنید که سال اولی ها امشب کجا هستند ؟ در جلسه یک سخنرانی مبتذل احمقانه درباره جامعه دیرین رومی .

بونی افزود :

- و هر چند که ما دوست نداریم اصرار بورزیم ، اما از صمیم قلب خواهان مصاحبت با شما تا پایان سخنرانی هستیم .

دوشیزه هندرسون با نفس های بریده گفت :

- تا پایان سخنرانی ! اما من سخنران هستم .

بونی پوزخند شادمانه ای زد و با تعظیمی گفت :

- از ملاقات شما خوشوقتم شاید شما ما را نشناخته اید . من مستر شرلوک هلمز هستم و اینهم دوستم دکتر واتسون است .

دکتر واتسون تعظیمی کرد و خاطر نشان نمود که مسرت غیرمنتظره ای بود . همیشه درباره سخنران مشهور مطالبی شنیده

بود اما هرگز امیدی به دیدار او نداشت . دوشیزه هندرسون که در ادبیات جدید چندان تبحری نداشت بیش از همیشه گیج

و مبهوت به نظر می رسید . این فکر به مغزش خطور کرد که یک تیمارستان در همسایگی آنجاست ، اما این فکر تسلی

بخش نبود . بونی با بزرگواری گفت :

- اگر به آرامی همراه ما بیائید ، دستهای شما را نمی بندیم .

سخنران با وجود بیانات اعتراض آمیز پر آب و تاب درباره این که او سخنران است ، بزودی خود را روی حصار نشسته

دید آن هم در حالی که در هر طرفش یک دختر نشسته بازوی او را محکم گرفته بود. حال با ادراک تلخ این واقعیت که زندگی حقیقی دانشکده را بیش از آنچه علاقه داشت می بیند، دیدنی ها بر سرش خرد می شد. با دلواپسی گفت:

- ساعت چند است؟

بونی گفت:

- با ساعت من، هشت و ده دقیقه است اما ساعت من قدری کند است.

پریسیلا گفت:

- متأسفم که به سخنرانی تان نمی رسید. حیف است که آنرا از دست بدهیم. تصور کنید که به جای آن برای ما سخنرانی می کنید.

بونی اصرار کرد:

- بله این کار را بکنید. من واله و شیدای جامعه دیرین رومی هستم.

سخنران سکوت موقرانه اش را که فقط با غار و غور قورباغه ها و اظهارات گاه و بیگاه دو کارآگاه شکسته می شد حفظ کرد. او همه امیدش را برای اینکه حتی یکبار دیگر جامعه دیرین را ببیند از دست داده، بطور فیلسوفانه ای خود را تسلیم دورنمای تمام شب روی حصار نشستن کرده بود که ناگهان از آنطرف محوطه آواز پیروزی، مخلوط با هلپله های درهم شادی غوغائی براه انداخت. با اولین صدا، بونی و پریسیلا از روی حصارپائین پریدند. سخنران را هم با خودشان آوردند و درحالی که هر کدامشان یک دست او را گرفته بودند پا به دو گذاشتند. آنها خنده کنان گفتند:

- بیائید شاهد تفریح باشید. از شما با روی خوش استقبال می شود، قضیه دیگر مخفی نیست.

و با وجود اعتراضات توأم با نفس های بریده دوشیزه هندرسون مبنی بر اینکه بیشتر ترجیح می دهد قدم بزند، او خود را درحالی یافت که به سرعت بسوی جهت صداها سوق داده می شد. ناگهان در پنجره های خوابگاهها سروکله دانشجویان ظاهر شد. درها ترق و تروق بهم خورد و از هر گوشه دخترها با فریاد های شادی دوان دوان آمدند:

- سال دومی ها مراسم درختکاری دارند!

- سال اولی ها کجا هستند؟

- چرا به آنجا نرسیدند؟

به سرعت جمعیتی در سایه درختان تشکیل شد که با علاقه و خنده بر لب منظره را تماشا میکردند . دایره پهنی از فانوسهای رنگی در نسیم ملایم تاب میخورد و صفی از پیکرهای سفیدپوش در اطراف یک نهال سرودی جدی را موزون و ناموزون می خواندند . بونی درحالی که جمعیت را هل می داد تا قاطی آن بشوند پرسید :

- قشنگ نیست ؟ خوشحال نیستید که شما را آوردیم ؟

سخنران جوابی نداد چون چشمش به استاد لاتین افتاد که با عجله به سوی آنها می آمد :

- دوشیزه هندرسون ! می ترسیدم شما گم شده باشید . ساعت حدود هشت و نیم است و جمعیت مدتی است که در تالار انتظار می کشند . تا حالا ما وقت را با گزارش دادن پر کرده ایم .

برای لحظه ای سخنران که به بررسی دقیق و سرگرم کننده چهره های شکارچیان مشغول شده بود سکوت را حفظ کرد و سپس مثل یک بانوی محقق با قضیه روبرو گشت ، بی آنکه حتی ذکری از استراحتش روی حصار کرده باشد ، ماهرانه از در عذرخواهی درآمد . بونی و پریسیلا بی یک کلمه حرف به همدیگر زل زده بودند . موقعی که دوشیزه هندرسون به سوی سالن راهنمایی می شد ، ناگهان سروکله پتی پدیدار شد . او با خونگرمی گفت :

- شب بخیر آقای شرلوک هلمز و دکتر واتسون . معماتان را حل کردید ؟

پریسیلا او را زیرنور برد و با دقت در چهره اش نگریست . پتی با چشمان بی گناه گشاد شده در عوض لبخندی زد . پریسیلا حالت های او را می شناخت . شانه های او را تکان داد و فریاد بر آورد :

- ای بدبخت حقیر !

پتی پیچ و تاب خورد و از زیر چنگال او بیرون آمد . او زیر لب گفت :

- اگر یادت باشد من یکبار گفتم که « لیک اوبزرواتوری » در « دوبلین » ایرلند است ، البته اشتباه خیلی خنده آوری بود اما خطاهائی از دیگران می دانم که خنده آورتر هستند .

بونی جویا شد :

- منظورت چیست ؟

پتی گفت :

- منظورم این است که دیگر نمی خواهم هیچ وقت اسم لیک اوبزرواتوری را بر زبان بیاوری .

زنگ لباس پوشیدن برای عبادت صبح یکشنبه به صدا درآمد . پتی آهی کشید و کتابش را زمین گذاشت و کنار پنجره باز ایستاد . دنیای بیرون موج لرزانی از رنگهای سبز و زرد بود و درختان در حاشیه آسمان تکان ملایمی می خوردند و نسیم سرشار از عطر بنفشه و خاک تازه بود . پریسیلا از اتاق خوابش صدا زد :

- پتی اگر می خواهی بندهای لباست را ببندم باید عجله کنی چون من باید برای تمرین سرود دسته جمعی بروم .

پتی با آه دیگری رویش را برگرداند ، و آهسته شروع به بازکردن یقه لباسش کرد . سپس روی لبه نیمکت نشست و با پریشان حواسی به بیرون پنجره چشم دوخت . بدنبال صدای بسته شدن شدید کتوهای کمد لباس از اتاق پریسیلا ، خود پریسیلا در آستانه در ظاهر شد . او با بدگمانی هم اتاقی خود را برانداز کرد و پرسید :

- چرا لباس نمی پوشی ؟

پتی بی آنکه نگاهش را از پنجره برگیرد جوابداد :

- من خودم لباسم را می بندم . لازم نیست تو منتظر بمانی .

- امروز قرار است اسقف « کوپلی » آن پیر دوست داشتنی موعظه کند . تو نباید تأخیر داشته باشی .

پتی چانه اش را کمی بالا برد و شانه هایش را تکان داد .

- خیال نداری به کلیسا بروی ؟

پتی نگاه خیره اش را از پنجره برگرفت و ملتسانه به پریسیلا نگریست . دو دلیل آورد :

- امروز روز خیلی قشنگی است و من به قدر کافی وقتم را در بیرون سپری کرده ام ، یقین دارم که این برای سعادت معنوی ام هم خیلی بهتر خواهد بود .

- ای جا مسئله سعادت معنوی مطرح نیست . مسئله غیبت مطرح است . تا حالا دو بار زیادی غایب شده ای . وقتی که انجمن تربیت اخلاقی از تو توضیح بخواهد قصد داری چه عذری بیاوری ؟

پتی خنده را سرداد :

- از این ستون به آن ستون فرج است . وقتش که برسد یک بهانه جدید و خوشگل پیدا می کنم که به دل اعضای انجمن بنشیند .

- تو باید از خودت خجالت بکشی که اینطوری از زیر بار قوانین شانه خالی می کنی .

پتی با بیزاری پرسید :

- اگر قرار باشد از خودت برده ای برای همه رقم قوانین پوچ درست کنی ، لذت زندگی در کجاست ؟

- من نمی فهمم چرا بیشتر از بقیه ما حق داری که بیرون از محدوده قوانین بسر ببری ؟

پتی شانه ها را بالا انداخت :

- من این حق را برای خودم محفوظ می دارم و همه کسان دیگر هم می توانند همین کار را بکنند .

پریسیلا با حرارت پاسخ داد :

- همه کسان دیگر نمی توانند ! چون اگر این کار را بکنند دیگر قانونی دردانشکده باقی نمی ماند . من خودم به نوبه خود خیلی بیشتر دوست دارم که بروم در فضای باز و بازی کنم تا این که به کلیسا بروم ، اما غیبت هایم به حد کفایت رسیده و نمیتوانم دیگر غیبت کنم . تو هم اگر جزئی احساس قید اخلاقی در وجودت مانده بود نمی توانستی . تنها راه خلاصی که برایت مانده دروغگوئی است .

پتی زیر لب زمزمه کرد :

- پریسیلا ، عزیز جان ، در جوامع مبادی آداب ، مردم همه چیز را اینطور بی پروا بر زبان نمی آورند . اگر می خواهی در بهترین محافل مورد احترام باشی باید هنر زبان بازی را تمرین کنی .

پریسیلا با بی صبری روی در هم کشید :

- می آئی ، یا نه ؟

- نه .

پریسیلا در را بست ، نه کاملاً به آن نرمی که یک در باید بسته شود . و پتی تنها ماند . او با گونه های کمی برافروخته چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و سپس هنگامی که زنگ کلیسا به صدا درآمد خودش را تکانی داد و خندید . حتی اگر مایل بود برود حالا دیگر خیلی دیر شده بود و تمام احساسات مربوط به مسئولیت در او محو شده بود . به محض آنکه صدای

خش خش ظریف لباسهای ابریشمی مخصوص یکشنبه در راهروی بیرون از بین رفت ، کتاب و بالشتکی برداشت و از راه پله های کناری پائین خزید . با خوشی و خرمی و با لرزش گناه آلود یک پسر کوچولوی مکتب گریز که از مدرسه فرار کرده است در میان چمن های آفتابگیر نشست . از میان پنجره های باز کلیسا می توانست مناجات دانشکده را بشنود :

« خداوندا ، بر ما بخشایش داشته باش و قلب های ما را مستعد حفظ این شریعت بگردان . »

پتی شادمانه با خود خندید . او امروز قوانین شریعت را رعایت نمی کرد . آن ها اگر می خواستند می توانستند در آن جای تاریک و ملال انگیز با دستورات خداوندی و مناجات و دعای دسته جمعی شان بمانند . او در زیر آسمان آبی و همراه با مناجات پرندگان نغمه سرا خداوند را عبادت می کرد . آن روز صبح او تنها آدم زنده بیرون بود . بهار در رگهایش جریان داشت و احساس می کرد به دنیا تعلق دارد . محوطه دانشکده هرگز چنان درخشانده جلوه نکرده بود . او لحظه ای روی پل کوچک روستائی توقف کرد تا پیچ و تاب پر جنب و جوش نهر را تماشا کند ، و هنگامیکه درصدد برآمد قایق کوچکی را که از یک تکه درخت ساخته شده بود به آب بیندازد ، کم مانده بود تعادل خود را ازدست بدهد . چند سنگریزه به برکه انداخت تا قورباغه ها را که از فرط وحشت در آب شلپ و شلوپ راه می انداختند بنگرد . بالشش را به طرف یک سنجاب پرتاب کرد و هنگامیکه سنجاب با عصبانیت به قار و قور پرداخت به صدای بلند خندید . از کنار بیشه زار کاج دوان دوان بالا رفت و در سایه یک کاج بلند خود را نفس زنان روی برگهای سوزنی و معطر رها کرد . در زیر پای او ساختمان های دانشکده پوشیده از عشقه در میان درختان گرد آمده بودند ، در سکوت روز یکشنبه ، با پرتو آفتاب که بر برجهایشان می درخشید ، شبیه یک دهکده قرون وسطایی به نظر می رسیدند که در آغوش دره خفته است . پتی با چشمان نیمه بسته و حالتی رؤیا آمیز به پائین نگاه کوتاهی انداخت و تصور کرد که اکنون یک دسته نوازنده دوره گرد قرن سیزدهم و خانم های سوار بر قاطرشیری رنگ سر می رسند . اما منظره « پیترز » که در لباسهای مخصوص یکشنبه اش به طرف دروازه دانشکده پیش میرفت ، این تجسم ذهنی را خراب کرد و پتی با لبخندی به سوی کتابش چرخید . در حال دیری نگذشت که آنرا بست . حالا وقت کتاب خواندن نبود . آدم می توانست در زمستان ، و وقتی باران می بارید و حتی در کتابخانه دانشکده که بقیه هم مشغول ورق زدن صفحات کتابها بودند کتاب بخواند . اما اینجا در فضای آزاد ، با زندگی واقعی که در اطراف جریان داشت ، کتاب خواندن اتلاف وقت بود . چشمانش دوباره به سوی محوطه دانشکده برگشت . هنگامی که این فکر بر وجود او مستولی شد که پس از چند هفته ، دیگر این جا به او تعلق نخواهد داشت ، ناگهان هشیاری سابق را بدست آورد . این زندگی جمعی بی دغدغه و بی مسئولیت و شاد که به نظرش می رسید تنها راه طبیعی زندگی باشد ، ناگهان در معرض پایان قرار گرفته بود . به یاد اولین روز دانشکده اش افتاد ، به زمانی که همه چیز به جز خودش به نظرش خیلی گنده جلوه کرده بود و نومیدانه با خود اندیشیده بود : « چهار سال اینجوری ! » به نظر زمانی ابدی میرسید و حالا که این چهار سال به پایان رسیده بود به نظرش دقیقه ای بیش نمی نمود . دلش می خواست به زمان حال چنگ بزند و بسرعت



آن را نگاهدارد. چیز وحشتناکی بود: پیر شدن. و پای دخترها در کار بود. او مجبور می شد به آن ها خداحافظ بگوید بی آن که هیچ روزبازگشائی درپائیز در انتظارشان باشد. تازه، پرسیلا در کالیفرنیا زندگی می کرد و جورجی در داکوتای جنوبی و بونی در کنتاکی و خود او در نیوانگلند. آنها تنها آدمهای دنیا بودند که او بخصوص دوست داشت با آنها دمخور باشد. حالا مجبور می شد با دوستان مادرش آشنا بشود. با مردمانی که دیرزمانی است بزرگ شده اند، کسانی که درباره شوهرها و بچه ها و مستخدم ها حرف میزنند. و پای مردها درکار می آمد. او هیچ وقت فرصتی نداشت تا مردان متعددی را بشناسد، اما شاید روزی با یکی از آنها ازدواج می کرد و آنزمان بود که همه چیز تمام میشد. و پیش از آنکه زمانی برای اندیشیدن داشته باشد، یک بانوی پیر می شد و برای نوه هایش حکایت های زمان دختری اش را تعریف می کرد. پتی ماتمزده نگاهی کوتاه به محوطه دانشکده انداخت و کم مانده بود بر جوانی از دست رفته اش اشک بریزد که ناگهان در گذرگاه شنی صدای پائی طنین انداخت و پتی با نگاه رمیده ای سر بلند کرد و هیکل یک فرد روحانی را دید که تپه را دوری زد. پتی بی اختیار برای فرار آماده شد اما اسقف او را از دور تشخیص داده بود، هم او را و هم نیمکت فرسوده و کوچک زیر درخت را. اسقف بر روی یکی لبخندی زد و با آهی از خشنودی بر روی دیگری فرو افتاد و نفس نفس زنان گفت:

چه منظره قشنگی! اما تپه خیلی سربالاست.

پتی مؤدبانه تصدیق کرد:

- بله سربالاست.

و چون به نظر می رسید که هیچ شانسی برای فرار وجود نداشته باشد جای خود را دوباره اشغال کرد و افزود:

- اسقف کوپلی من الساعه از شما فرار کردم و حالا شما مثل یک وجدان بیدار مرا تعقیب کرده اید.

اسقف با دهان بسته خندید و در جواب گفت:

- من خودم هم فراری هستم. میدانستم که بعد از پایان کار باید به حدود یکصد نفر از شماها معرفی بشوم، برای همین

از در عقبی جیم شدم تا سیر و سیاحت آرامی بکنم.

پتی با احساسی از همدردی نگاهی قدرشناسانه بر او انداخت. اسقف با برقی در چشمانش اعتراف کرد:

- ای کاش می توانستم از کلیسا هم فرار کنم. در روزی چون امروز، فضای باز بهترین کلیساست.

پتی صادقانه گفت:

- این همان چیزی است که من فکر میکنم. اما هرگز حتی تصورش را هم نمی کردم که اسقف ها اینقدر حساس باشند.

آنها با حال و هوایی دوستانه مدتی دربارهٔ موضوعات مختلف گپ زدند و عقاید غیرمذهبی خود را درمورد دانشکده و علم ردوبدل کردند. پتی اندیشه کنان گفت:

- یک چیز بامزه راجع به اینجا. هرچند که ما هر یکشنبه واعظ مان عوض می شود، اما همیشه خطابه ها یکی است.

اسقف که قدری مبهوت شده بود سؤال کرد:

- خطابه ها یکی است؟

پتی گفت:

- در عمل یکی است. چهار سال است که آنرا می شنوم و گمان می کنم حتی خودم هم بتوانم موعظه کنم. می دانید، از قرار معلوم همه شان فکر میکنند که ما چون به دانشکده آمده ایم پس باید اعجوبه عقل و منطق باشیم و ما را تحت فشار قرار میدهند که به خاطر بیاوریم که عقل و علم تنها چیزهایی نیستند که در دنیا روی آنها حساب میشود، این که، صرفنظر از هر چیز، احساس عامل اصلی است و شعر کوچکی راجع به این که گل قشنگ است نقل می کنند و من نمیدانم چرا.

آنگاه پتی با اشتیاق پرسید:

- خطابه شما در همین مورد نبود؟

اسقف گفت:

- این بار نه. من یک موعظه قدیمی کردم.

- این بهترین روش است. اگر شما به دانشکده می آئید، ما موجودات بشری هستیم. یادم هست یک بارمردی از «ئیل» یا «هاروارد» یا همچین جائی آمد و یک موعظه قدیمی کرد. او ما را برانگیخت که انسان بشویم. خیلی دلگرم کننده بود.

اسقف لبخندی زد و با ملایمت پرسید:

- آیا شما اغلب از کلیسا فرار می کنید؟

- نه، وقتی با پریشیلا در یک جا هستم، این شانس را ندارم. اما کلیسا لزوماً آدم را وادار می کند که در برود.

او افزود:

- من به کلیسا ایرادی ندارم. مخالفتم من با الزامات است.

به خاطر اسقف رسید :

- اما شما قید و بندهایی ... خوب برای ... غیبت کردن دارید .

پتی غمزده گفت :

- سه بار در ماه . کلیسای غروبگاهی یکی حساب می شود اما کلیسای روز یکشنبه دو تا .

اسقف با لبخندی پرسید :

- پس شما از دو امکان غیبت استفاده کردید تا از دست من فرار کنید ؟

پتی شتابزده درصدد دلیل آوردن برآمد :

- وای ، مسئله شما نبود ، فقط الزامات بود . ( صمیمانه افزود ) و علاوه بر آن ، من چندین روز قبل ، از امکان غیبت های مجازم استفاده کرده بودم . وقتی که یک بار شروع به غیبت غیرموجه کنم بی ملاحظه می شوم .

- می شود پرسم وقتی غیبت غیرموجه داشته باشید چه می شود ؟

- خوب ، می دانید ، بازرس هائی هستند که وقتی آدم غایب است اسمش را می نویسند و بعد اگر بفهمند که بیش از حد غیبت کرده ، انجمن تربیت اخلاق آدم را صدا میزنند و علت را می پرسد . اگر آدم نتواند یک بهانه خوب جور کند برای یک ماه از حقوق خود محروم است و نمی تواند در انجمن ها یا نمایشات فعالیت کند یا از شهر بیرون برود .

- می فهمم و شما رنج همه آن مجازات ها را باید بکشید .

پتی با لحنی تسلی بخش گفت :

- اوه ، نه . من یک دلیل خوب جور خواهم کرد .

- چه خواهید گفت ؟

- دقیقا نمی دانم . بستگی به الهامی دارد که در آن لحظه به من می شود .

اسقف به طرز عجیبی او را برانداز کرد و پرسید :

- منظور شما اینست که بعد از شکستن قانون میخواهید از زیر بار مجازات شانه خالی کنید ، آنهم بی کم و کاست توسط یک دروغ ؟

او با لبخندی غیرقابل مقاومت به صورت اسقف نگاه کرد و به لحنی که نشان می داد یکی خورده است گفت :

- وای نه اسقف . البته که من فقط حقیقت را خواهم گفت ، اما احتمال دارد که انجمن آنرا درک نکند .

یک لحظه صورت اسقف آرامش خود را بازیافت و بعد دوباره جدی شد :

- با یک طرفه ؟

پتی اقرار کرد :

- ب... بله ... تصور میکنم شما اسم آنرا طرفه بگذارید . اعتراف می کنم که خیلی بد هستم . اما در جایی مثل این جا آدم باید به چیزی شهرت داشته باشد وگرنه به نظر حقارت نگریسته می شود . من نمی توانم در خوبی ها یا ورزش یا چیزی از این قبیل رقابت کنم از این رو دیگر چیزی برای من باقی نمانده جز جلو افتادن در بدی ها . من کاملاً استحقاقش را دارم .

گوشه های لبهای اسقف جمع شد :

- ظاهر شما به آدمی که پیشینه خلافتکاری دارد شبیه نیست .

پتی گفت :

- من جوان هستم . هنوز خودش را نشان نداده .

- دختر کوچولوی من . من امروزیکبار موعظه کردم ، که شما برای شنیدنش نیامدید ، ودیگر نمیتوانم به خاطر شما موعظه دیگری را تقبل کنم ( پتی آسوده خاطر به نظر میرسید ) اما سؤالی هست که دوست دارم از شما بپرسم . در سالهای آینده ، وقتی شما در سرتاسر دانشکده زبانزد باشید و از چند تا از همکلاسی های شما سؤال می شود که آیا شما آن دختر ، شما اسمتان را به من نگفتید ...

- پتی ویات .

- آیا شما پتی ویات را می شناختید ، او چطور دختری بود ؟ آیا جواب مطابق دلخواه شما خواهد بود ؟

پتی به فکر فرو رفت و جواب داد :

- بل... بله . فکر می کنم به طورکلی آنها موافق من باشند .

اسقف با حوصله ادامه داد :

- امروز صبح من به طور کاملاً تصادفی از یک استاد راجع به یک زن جوان ، یکی از همکلاسی های خود شما که دختر یک دوست قدیمی من است سؤال کردم . جواب فوری وبدون مکث بود و می توانید تصور کنید که چقدر خوشنودم کرد . او به من پاسخ داد : از او بهتر در دانشکده نیست . او در درس وبازی صادق و در هرکاری که انجام می دهد باوجدان است .  
- او هوم . این ، باید پریسیلا باشد .

اسقف لبخندی زد :

- نه . پریسیلا نبود . زن جوانی که از او صحبت می کنم رئیس انجمن دانشجویی شما « کاترین فر » است .  
پتی با نکته سنجی گفت :

- بله حقیقت دارد . کتی به کار می چسبد .

- شما دوست ندارید که با چنان شهرتی از این جا بروید ؟

پتی دفاع کرد :

- من در واقع خیلی بد نیستم ، یعنی آنقدر که بد به نظر می آیم . اما نمی توانم به خوبی کتی باشم چون خلاف طبیعت خواهد بود .

اسقف به نظرش رسید :

- متأسفم که شما تمام تلاشتان را به کار نمیبرید . ممکن است حالا که جوان هستید به نظر مردم اهمیتی ندهید . اما وقتی پا به سن می گذارید چگونه خواهد بود ؟ ( او افزود ) آن روز چندان هم دور نیست . پیش از آن که متوجه بشوید سالها بر شما می گذرد .

پتی هوشیار به نظر می رسید .

- شما بزودی سی ساله خواهید شد ، و بعد چهل ساله و بعد پنجاه ساله .

پتی آهی کشید .

- و فکر می کنید زنی در آن سن و سال اگر اهل حيله گری و طفره و گریز باشد دلرباست ؟

پتی کمی لولید و با انگشت شست پایش یک سوراخ کوچک در برگهای سوزنی کاج درست کرد .

- شما به خاطر داشته باشید که نمی توانید شخصیت تان را در یک لحظه شکل ببخشید . شخصیت گیاهی است که رشد کندی دارد و دانه ها باید زود کاشته بشوند .

اسقف برخاست و پتی با نگاه آسوده تقلا کرد از جا بلند شود . اسقف کتاب و بالشتک او را زیر بغل گرفت و آن دوازده تپه سرازیر شدند . اسقف عذرخواهانه گفت :

- سرانجام من برای شما موعظه کردم . اما موعظه پیشه من است و شما باید یک مرد پیر را به خاطر آن که کسل کننده بود ببخشید .

وقتی جلوی در تالار « فیلیپس » توقف کردند پتی لبخند زنان دستش را دراز کرد و گفت :

- خداحافظ اسقف ، از موعظه تان ممنونم . به گمانم به آن احتیاج داشتم . دارم بزرگ می شوم .

پتی آهسته از پله ها بالا رفت و پشت دراتاقش یک لحظه مکث کرد ، صدای خنده ای که از شیشه بالای دربه گوش میرسید حکایت از این می کرد که آن طایفه دورهم جمع شده اند . پتی راهش را به طرف در یک اتاق منفرد در انتهای راهرو ادامه داد . در جواب ضربه او به در صدائی آمد :

- بیا تو .

پتی دستگیره را چرخاند و سرکی به داخل کشید :

- سلام کتی ! گرفتاری ؟

- البته که نه . بیا تو با من گپ بزن .

پتی در را بست و به آن تکیه داد . به لحنی پراحساس اعلام داشت :

- این یک دیدار دوستانه نیست . آمده ام تا تو را به طور رسمی ملاقات کنم .

- رسمی ؟

- به گمانم تو رئیس دانشجویان باشی ؟

کتی آهی کشید :

- تصور میکنم همینطور است و اگر رئیس جمهور ایالات متحده در کارهایش نصف گرفتاری های مرا داشته باشد همدردی صمیمانه ام را تقدیمش می کنم .

پتی دلشکسته و مغموم گفت :

- به گمانم ما خیلی اسباب دردسر باشیم .

کتی موقرانه گفت :

- دردسر ! عزیز دلم من تمام هفته را به پرسه زدن در کلبه های مختلف و سخنرانی برای آن سال اولی های خدایامرز گذرانده ام . آن ها هیچ عذری برای غیبت شان از کلیسا ندارند و با کتابهای کتابخانه جیم می شوند و رویهمرفته خیلی کارهای غیر موجه می کنند .

پتی آه رشک آمیزی کشید :

- باید هم اینطور باشند ، آخر آنها جوانند . ( افزود ) اما من دارم بزرگ می شوم و وقتش رسیده که خوب بشوم . آمده ام به تو بگویم که چهار غیبت غیرموجه دارم و هیچ عذر و بهانه ای هم در آستینم نیست .

کتی با تعجب پرسید :

- از چه حرف می زنی ؟

- غیبت از کلیسا . چهار بار غیبت غیرموجه کرده ام . فکر می کنم که چهار بار باشد ، هرچند که حسابش از دستم تقریباً در رفته و هیچ عذری هم ندارم .

- اما پتی اینرا به من نگو . تو باید عذری داشته باشی ، دلیلی برای ...

- حتی سایه ای هم از یک عذر در کار نیست . صرفاً به خاطر آن که دوست نداشتم بروم ، بیرون ماندم .

کتی با درماندگی اعتراض کرد :

- اما تو مجبوری دلیلی به من ارائه بدهی وگرنه من ناچار خواهم شد که به انجمن گزارش بدهم و تو از امتیازات محروم خواهی گشت . این در عهده تحمل تو نیست میدانی ، چون تو رئیس مجلس رقص سال چهارمی ها هستی .

- اما من هیچ عذری ندارم و نمی توانم چیزی سرهم کنم . به زودی سی ساله می شوم ، و بعد چهل ساله و سپس پنجاه

ساله . به نظر تو یک زن در آن سن وسال اگر اهل حيله و طفره و گريز باشد دلرباست ؟ ( موقرانه افزود ) شخصيت گياهي است که رشد کندی دارد و دانه ها بايد زود کاشته شوند .

کتی گيج به نظر می رسيد . او گفت :

- نمی دانم تواز چه حرف ميزنی ( افزود ) اما تصور می کنم که خودت می دانی . به هر حال از بابت رياست متأسفم . اما من ... خب ، درعين حال خوشحال هم هستم . ( دستش را روی شانه پتی گذاشت ) البته من همیشه به تو علاقه داشته ام اما فکر می کنم که هيچ وقت ارزش و قدر تو را نشناخته بودم و خوشحالم که قبل از ترک دانشکده به آن پی بردم .

صورت پتی کمی برافروخته شد و او تقريباً با بی حالی قصد عزيمت کرد و خنده کنان گفت :

- بهتر است خوشحالی هایت را تا فردا به تعويق بيندازی چون ممکن است شب عذر خوبی به ذهنم برسد . خداحافظ .

در اتاق مطالعه با فريادهای خوشامد از پتی استقبال شد . پرسیلا گفت :

- خب پتی شنیده ام که با اسقف قدم می زدی . به او گفتی که از کلیسا غيبت کرده ای ؟

- گفتم و او گفت که ايکاش او هم غيبت می کرد .

جورجی آه کشيد :

- پتی اصلاح ناپذير است . او حتی اسقف را هم فاسد کرده است .

بونی کونات اخطار داد :

- بهتر است دقت کنی پتی ویات اگر مراقب نباشی ، انجمن تربيت اخلاقی حسابت را ميرسد و آنوقت که تو را از رياست مجلس رقص سال چهارمی ها بردارند پشیمان خواهی شد .

پتی لحظه ای گوش به زنگ شد اما شتابان ژست بی قیدانه ای گرفت و خندید :

- حسابم را رسیده اند وعذرمن تقريباً خواسته شده ، يا دستکم بمحض اينکه تشکيل جلسه بدهند عذرم خواسته میشود .

با همهمه ای وحشترده اتاق به صدا درآمد :

- پتی ! منظورت چیست ؟

پتی شانه بالا انداخت :



- دقیقا همان که گفتم : محرومیت از حقوقم به خاطر غیبت از کلیسا .

جورجی با اوقات تلخ گفت :

- خجالت آوراست ! آن انجمن تربیت اخلاقی وقتی حقوق یک سال چهارمی را سلب می کند بی آن که حتی به حرفهای او گوش بدهد ، کمی زیاده روی کرده .

بازوی پتی را محکم گرفت و به طرف در راه افتاد :

- بیا و در این مورد با « کتی فر » حرف بزن . او وضع را روبراه می کند .

پتی با گیجی برگشت و مچ دستش را از چنگ جورجی آزاد کرد و با ترشوئی گفت :

- ولم کن . هیچ کاری نمی شود کرد . خودم به او گفتم که هیچ عذری ندارم .

جورجی با دیرباوری به او خیره شد :

- به او گفتی ؟

و بونی کونات خندید :

- پتی مرا یاد دزدی می اندازد که با نقره آلات از در عقبی فرار کرد و بعد زنگ در جلوئی را زد و آنها را پس داد .

پریسیلا با نگرانی پرسید :

- پتی چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

پتی آهی کشید :

- دارم پیر می شوم .

- داری چی می شوی ؟

- پیر ! به زودی سی ساله خواهم شد و بعد چهل ساله و بعد پنجاه ساله و فکر میکنی اگر حیلله گر و پطفره باز باشم کسی به من دل خواهد باخت ؟ شخصیت ، دخترهای عزیز من ، گیاهیست که رشد اندکی دارد و دانه های آن باید زود کاشته شود .

جورجی که مصمم بود ته و توی قضیه را دریاورد ، اصرار ورزید :

- تو بدون آن که حتی منتظر بشوی تا صدایت بزنند ، داوطلبانه رفتی و به انجمن موافقت خودت را اعلام کردی ؟

پتی تکرار کرد :

- دارم پیر می شوم . وقتش بود که خوب بشوم . همانطور که قبلا گفتم شخصیت گیاهی است که ...

جورجی نگاهی به بقیه انداخت و با حیرت سرش را تکان داد . بونی کونات خندید و خطاب به همه افراد اتاق زمزمه کرد :

- می ترسم وقتی هم که پتی به بهشت می رود ، فرشته ای که اعمال نیک و بد آدمی را می نویسد ، در حفظ تعادل

کتابهایش دچار زحمت بشود .

پایان